تختخواب میز کار من است



علی عبدالرضایی

تختخواب میز کار من است

علی عبدالرضایی



نشر کالج شعر

www.kalejsher.com

....

تختخواب میز کار من است

علی عبدالرضایی

طرح جلد: امیرحسین جاویدمهر

صفحه آرا: فاطمه قهرمانی

حروف‌چین: آمنه باجور

سال انتشار: ۱۳۹۵

چاپ اول

فهرست مطالب

به جای مقدمه ۷
خانه سوزی ۹
لُرد ۱۰
مدینه ۱۱
ختنه سوران ۱۲
پارتنر ۱۳
ملاقات هفتگی ۱۴
Leave me alone ۱۶
ناموس دزدی ۱۷
ورطه ۱۸
شوهرداری ۲۰
ارباب پسر ۲۲
در ندارد یا ۲۴
لاله ۲۵
هی کلمه! ۲۶
عشقِ کول ۲۷
دره ۲۸
دنیا ۲۹
وداع ۳۰
کلاهِ آشپز ۳۱

راندَوو ۳۲
رمبو ۳۴
تشریحِ انار ۳۵
اولیشن ۳۶
پارک چیتگر ۳۸
کامیونیسم ۳۹
هوستل ۴۰
چمخاله ۴۲
سوسک ۴۳
شتر گاو گوسفند ۴۴
ازدواج ۴۶
حاملگی ۴۸
اندام وحشتناک قانون ۴۹
هیکل بدقواره ی لندن ۵۲
انتقام ۵۴
اعدام ۵۵
سرقت ۵۶
دادگاه ۵۷
مرد که گریه نمی کند! ۵۸
راهپیمایی ۵۹
خواستگاری ۶۰
زلزله ۶۱
ایمیل ۶۲
عروسک ۶۳

دیوارشویی ۶۴
صد سالِ سیاه ۶۵
زندگی با سُسِ سالاد ۶۷
ملال ۶۸
فانتزی ۶۹
آخه من قربونت برم و بیام برگردم ۷۰
زمان لرزه ۷۳
گفتمان سکسی ۷۵
گُه بخور ۷۶
هندزفری ۷۷
H۲O ۷۸
اوهو ۷۹
ورزش ۸۰
خودزنی ۸۱
کچل خائن ۸۲
سفر ۸۳
آدم آزاری ۸۵
تباهی ۸۶
نماز ۸۷
سلطنت ۸۸
آلزایمر ۸۹
پاریس در دُبی ۹۰
مغز میمون ۹۵

به جای مقدمه

فقط پنج سالم بود که گودال خودم را پیدا کردم. مادرم حامله بود و دختری به دنیا آورد که تا آمد رفت. خانه گریه می‌کرد و در آن گودالی که برای خواهرکم حفر می‌کردند نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. یک سرگیجه بزرگ در سری کوچک! یک‌کاره حالم به‌هم خورد و پسربچه‌ی پنج ساله‌ای ناگهان بالغ شد. مادرم می‌گوید آن روز وقتی به هوش آمدی دیگر حرف نزدی. دو سال تمام لال بودم، به مدرسه هم که رفتم لکنت داشتم و این لکنت تا پانزده سالگی همراهم بود. درسم خیلی خوب بود، با این‌همه از من در کلاس سوال نمی‌شد! حالا دیگر وقتش رسیده بود به یکی از لبخندهای توی راه مدرسه پاسخ بدهم اما زبان خطرناک بود و زندگی رازی که با لالی من میانه خوبی نداشت. باید با لکنتم کل کل می‌کردم، برای همین شاعر شدم.

شاعر شدم که مثل یک شکارچی بروم دنبال شکار، اما از شکار هم مثل شعر چیزی نمی‌دانستم. هنوز هم وقتی شاعرها از شعر می‌گویند خنده‌ام می‌گیرد، آن‌ها شاعری را ویژه‌ی خواص می‌دانند، من اما فکر می‌کنم همه وقتی برای اولین بار دل‌شان می‌لرزد شاعرند، فقط کتاب چاپ نمی‌کنند، کار خوبی هم می‌کنند. انتشار کتاب مثل داد زدن در بیابان است، محال است بازتاب صدات را بشنوی، پس یاد می‌گیری تنها در خودت زندگی کنی. شعر نوشتن مثل بازی والیبال است، در ذهن من مدام یکی دارد بازی می‌کند بدون هم‌بازی، بدون توپ، بدون تور. این فقط تعریف تنهایی نیست بلکه بیشتر استعاره‌ی خانه به دوشی در برهوت است! یک شاعر واقعی با هر شعری که می‌نویسد خانه عوض می‌کند، فقط آن‌هایی که مهاجرت کرده‌اند می‌توانند بفهمند چقدر از خودشان دور شده‌اند. آن‌ها دائم با خودشان حرف می‌زنند، چون هنوز کسی را باور نکرده‌اند و با اینکه دائم به خود دروغ می‌گویند به تنها کسی که باور دارند خودشانند. برخی نمی‌توانند دروغ بگویند، برخی می‌توانند، اما نمی‌گویند؛ مثل من که هرگز دروغ نمی‌گویم اما طوری راست می‌گویم که بقیه فکر کنند دارم دروغ می‌گویم. درست است! دارم دروغ می‌گویم که از آن دفاع کنم! حقیقتی که با سوءنیت گفته شود از هر دروغی فجیع‌تر است! حالا دیگر آن‌قدر این دروغ را تکرار کرده‌اند که خود بیش از همه آن

را باور کرده‌ام. من خودم بودم، آن‌ها ولی آن‌طور که خود بودند مرا می‌دیدند، بعدها عوض شدند، به من گفتند عوضی!

اگر سوالی در کار نبود هرگز کسی دروغ نمی‌گفت، سوال ضروری‌ست و دروغ ناگزیری! این هر دو به هم کمک کرده‌اند تا دوستان هنوز در غار زندگی کنند. تاریخ ادبیات معاصر انباری‌ست که از دروغ نگهداری می‌کند. دروغ‌هایی که آن را حقیقت کرده با آن توافق دارند. من هم این‌جا فقط می‌توانم سطح آب را نشان دهم، سر اگر در آن ببرم غرق می‌شوم! من این‌جا غریبه‌ام! یک مارکوپولوی ادبی که سیر سرگردانی می‌کند در جهان! گاهی این ور گردو، گاهی آن طرف، آن‌قدر گشته‌ام که دیگر خودِ زمین شده‌ام، با این تفاوت که دیگر خودم را هم دنبال نمی‌کنم، فقط می‌نویسم و می‌گذارم! اگر همه مطمئن باشند کسی تعقیب‌شان نمی‌کند محال است یکی را ببینند که در زندگی سگ دو بزند! مفلوک‌ترین آدم‌ها آن‌هایی هستند که تقلید می‌کنند؛ رویای چون کسی بودن، به چیزی جز نابودی آنکه واقعن هستند نمی‌انجامد. از طریق دیگران هرگز کسی خودش نمی‌شود، من این را از اول می‌دانستم! برای همین هرگز شبیه کسی نبودم، جنگ جهانی من و دیگران نیز دقیقن از این‌جا آغاز شد.

خلاصه اینکه یک کودک لال در اولین مواجهه با کودکی که حرف می‌زند، بی شک بی زبانی را یک نقیصه در خود نمی‌بیند بلکه سخنگویی را بیماری آن دیگری می‌داند. حالا حکایت این داستانک‌هاست که داستانی‌ست برای خودش!

خانه‌سوزی

من پشت پنجره‌ام، خیره‌ام به خانه‌ی خاموش روبرو، آرام و آهسته وارد اتاق می‌شود، خودم را به آن راه می-زنم اما پیش از آنکه سر برگردانم می‌رود. آرام دنبالش می‌کنم، بـدون آنکـه در بـزنم وارد مـی‌شـوم، پشـت پنجره‌ی اتاق نشسته، انگار به چیزی دور خیره شده، چیزی مثل چراغ‌های سوخته‌ی خانه، خانه‌ای که هنـوز دارد در سال‌های قبل می‌سوزد.

لُرد

خدا بخشنده‌ست، فراوان می‌بخشد به شرطی که قادر باشی واقعن ببخشی. آلن آن روز حالش خوب بود اما دلش می‌خواست خوب‌تر باشد، برای همین هوسِ نوشیدنیِ گران‌تری کرده بود، پالتوش را برداشت، یک وری انداخت روی شانه‌اش و همان‌طوری که خوشحالی‌اش می‌خورد به دیوار راهرو، از پله‌ها ریخت پایین و از درِ اصلی ساختمان زد بیرون و بعد از اینکه نفهمید چطور رسیده آن سمتِ خیابان، داشت واردِ فروشگاهِ زنجیره‌ایِ "ویت رُز" می‌شد که چشمش افتاد به کولیِ خیابان‌خوابی که سمت چپِ در، آن گوشه بینِ سگ‌هاش پهلو گرفته بود، دست کرد در جیبش، مشتی اسکناسِ مچاله کشید بیرون، شمرد، شصت و پنج پوند بود، همه را گذاشت کفِ دستِ کولی تا که از شادی‌اش لذت ببرد. بعد هم چون کشیشی مفلس واردِ فروشگاه شد، از محوطه‌ای که مواد غذایی‌اش، تاریخ مصرف‌شان کم کم داشت تمام می‌شد گذشت، به بخش نوشیدنی‌ها رسید، چشمش به بطریِ گردن‌درازی افتاد که برچسبی صد پوندی به تنش چسبانده بودند، برش داشت و گذاشت زیر پالتو و مثل لُردی مغرور از فروشگاه زد بیرون!

نشسته حالا پشتِ پنجره‌ی خانه‌اش و با هر جرعه‌ای که می‌رود سربالا، نگاه می‌کند به آسمانِ آبی و از خدا می‌خواهد سخاوتش را بیشتر کند.

مدینه

خبرنگار است، می‌گوید پریروز یازده هزار نفر برای تماشای اعدامِ متین آمده بودند، پرسیدم پس کو خبـر!؟ گفت: دیوانه شدی!؟ مگر ممکن است انتشار چنین اخباری!؟ گفتم پس برای چه رفتی!؟ تاییدِ بربریّت!؟
فقط حکومت نیست، مردم نیز انواع خود را فراموش کرده‌اند و نوع دوستی‌شـان جـز خودپرسـتی نیسـت و انگار از تماشای مرگ و عذاب دیگران لذت جنسی می‌برند! من هم یک بار مجبور شـدم تماشـا کـنم و آن کابوس هنوز دست از سرم برنداشته؛ فقط هفده سالم بود، سردخانه‌ای را تعمیـر کـرده بـودیم و بـا بـرادرم داشتیم از چاف به لنگرود برمی‌گشتیم که دم دمای پل چمخاله برخوردیم به سـیاهه‌ی جمعیتـی کـه داشـتند سوی مدینه، زیباترین دخترِ شهر، سنگ پرت می‌کردند.
می‌شناختمش! چند ماه قبلش با پولی که از دخلِ کارگاه پدر کش رفته بودم مشتری‌اش شده بودم؛ چند سالی از من بزرگ‌تر بود، سوادِ چندانی نداشت اما یک مهربانیِ بزرگ عرفانش بود و از هرچه درمـی‌آورد، عـلاوه بر خانواده‌ی فقیرش، تور محمود، شل سکینه و کاظم غوز هم نصیب می‌بردند. حالا مدینه را در مرکز دایره-ای تا گردن فرو کرده بودند در خاک، نیمی از محیط دایره، در تصرفِ جنده‌های چادرپوشی بـود کـه نمـی-دانستند دارند خودزنی می‌کنند و از نیم دایره‌ی بعدی لات‌هایی سنگ می‌پراندند که بی شک از مدینه لذت-ها برده بودند. با چه زحمتی خود را رسانده بودم به صف اول که فقط اشک‌هام را نشانش داده باشم. هنـوز چند سنگ مانده بود تا تمام کند که آن چشم‌های درشتِ عسلی مرا دید، دید که دارم زار می‌زنم و با همـان چشم‌های وا مانده گردن کج کرد و آهی کشید و تمام!
هنوز به هر کشوری که سفر می‌کنم، در فاحشه‌خانه‌ها دنبال مدینه می‌گردم که با آن چشم‌های وا داشت می-گفت نگاهم نکن پسر! لااقل تماشا نکنید لعنتی‌ها!

ختنه سوران

او را از اعیانی‌ترین روسپی‌خانه‌ی برلین پیشکش نکرده بودند. در یک پارتیِ آن‌چنانی به پستم نخورده بود، آن روز لب خیابانی که می‌گویند کثیف است منتظر بودم که سوار ماشینم کرد. تازه پایش را این ورِ باغِ بلوغ گذاشته نگذاشته با دو چشم شهلا، موی طلا، بی پدر آن‌قدر خوشگلی می‌کرد که ناغافل از خانه‌ی خالی سر درآوردیم. همین که لخت شد، طوری که لبِ پرده‌ی سینما نشسته باشی و تازه پایت را آن ورِ پرده توی فیلمِ "چشم‌های کاملن باز" نیکول کیدمن گذاشته باشی و کیرت از درزِ زیپ زده باشد بیرون، ناگهان چشمش روی خطی افتاد و همین‌طور، یک دقیقه وا ماند که سلمانیِ ریغماسی در ختنه سورانِ توپی که برایم گرفته بودند، سرِ کله‌اش انداخته بود. زن‌ها دایره دُنبک می‌زدند و کم که می‌آوردند طشت و جفتک! دو سه‌تاشان هم که شکرِ خدا پسرنزا بودند، سنگِ خودشان را به سینه می‌زدند و می‌خواستند پوستِ کیرم را بالا بکشند تا بی آنکه خایه‌ی پوست نازکِ دکترِ زنان را مالانده باشند صاحبِ نوزادی پسر شوند. پدر و دو عموی نامردم، مرا که در آغوشِ مادربزرگ مخفی شده بودم، از هر طرف گرفتند و برای اینکه جُم نخورم، چمبک لبِ حوضی نشاندند که از ترس داشتم توش می‌شاشیدم، با دو دستِ کودکم کیرم را گرفته بودم که ناگهان سلمانیِ ریغو، تیغش را درآورد و چپ و راست روی سنگِ مصقل کشید و انگار که دارد بچه-خروسی را سر می‌برد، برقی سرش را قاپید و تراشید و در چشم به هم زدنی، خانم‌ها طوری آن پاره پوست را بالا کشیدند که لاکردار ردخور نداشت و حالا همه‌شان پسری دارند که هم‌نام من است. بیخود نیست که حتی در برلین، هر که می‌خواهد "سینگل مام" شود، سراغ من می‌آید که پاتوقم نبشِ همان خیابانی‌ست که می‌گویند کثیف است.

پارتنر

اگر می‌دانست که مرگ فقط تنهاترش می‌کند هرگز خودش را نمی‌کشت. ازم می‌ترسید، می‌گفت هر که بهت نزدیک شده حالا فقط خاکسترش مانده باقی. دوست داشت امتحانم کند اما نمی‌خواست بسوزد. گفتم نترس! بیا جلو! سینه‌هات را بِهم بچسبان، سفت بغلم کن! من آن‌قدر هم که فکر می‌کنند سرد نیستم. کاش همان‌قدر که در درون می‌سوختم بیرونم نشان می‌داد. کاش این‌قدر عصبی و بداخلاق نبودم، مثل بهار بودم، گل می‌دادم بی‌دلیل، بی‌منّت، و در هوا پخش می‌شدم مثل عشق. تبعید مثل گور است، دفن می‌شوی در حالی که زندگی می‌کنی. باید یاد بگیرم به یکی مهربانی کنم، بعد به یکی مهربانی کنم، باز هم به یکی مهربانی کنم، هیچ چیزِ این زندگی، جز این نمی‌ارزد. اگر می‌دانست که من فقط تنهاترش می‌کنم هرگز عاشقم نمی‌شد. ازم می‌ترسید ولی آمد جلو، سه هفته در آغوشم داغ شد، آن‌قدر داغ که دیگر چیزی از او نمانده بود باقی، نباید پرش می‌دادم. از وقتی که رفته بیشتر براش کادو می‌خرم، هنوز یادم می‌رود که دیگر نیست، این تی‌شرت را پریروز براش خریدم، آن کیف چرمی را نمی‌دانم کی، از وقتی که رفته بیشتر هزینه می‌کنم. دیگر وقت خالی ندارم، همه جای من و این خانه در اشغالِ اوست. امشب باز رفتم به همان رستورانی که با هم می‌رفتیم. باز آن روبرو نشسته بود و هی برام لقمه می‌گرفت و هر بار انگشت‌های باریکش بینِ دندان‌هام گیر می‌کرد. بشقابم که خالی شد، بیست پوند گذاشتم سرِ میز و زدم بیرون.
وقتی رسیدم خانه، تنهایی باز صدام زد و تازه یادم آمد که باید ده پوند می‌دادم.

ملاقات هفتگی

گوشیِ آیفون را که برداشت صدای نازی گفت: ماریا هستم.

ـ خوش آمدی سارا! بیا بالا!

روبروی آینه‌ی قدّی ایستاد که دستی به سر و رویش بکشد. چیزی نگذشت که صدای درِ ورودی درآمد.

ـ هر دفعه خوشگل‌تر می‌شی.

ـ مرسی

ـ چرا موهاتو کوتاه کردی! حیف نبود!؟

ـ احتمالن منو با یکی اشتباه گرفتین، من ماریام!

ـ دفعه‌ی قبل خیلی زود رفتی، نشد پذیرایی کنم.

ـ شما حالتون خوبه!؟

ـ مهم نیست سارای نازم، تا من میزو بچینم لباست رو اون اتاق دربیار.

ـ ببخشین من زیاد وقت ندارم باید زود برم مشتری دارم.

دست کرد توی جیب شلوارش، چک پولی صد هزاری کشید بیرون و داد دستِ ماریا.

ـ با این پول دیگه می‌تونی همون پیرهنی رو که پارسال توی پاساژ کوروش دیده بودیم بخری.

ماریا بسته‌ی پولی از کیفش درآورد و سی اسکناس هزاری از آن جدا کرد تا باقیِ پول را پس بدهد

ـ مثل اینکه یادت رفته عزیزم، قیمتِ اون پیرهن مقطوع صدهزار تا بوده!

ماریا هم که انگار از دست و دلبازی مرد خوشش آمده بود اسکناس‌ها را همراه چک پول و یک مرسیِ ریـز توی کیفش گذاشت. بعد هم آرام دست مرد را گرفت و با هم به اتاق خواب رفتند. همین که بر لبه‌ی تخت نشستند

ـ واسه چی معطلی؟ زودباش دیگه!

ـ مگه عجله داری؟ غذای دلخواهت رو پختم، اول بریم شام بخوریم وقت واسه خواب زیاده.

ماریا هم که دیگر عصبی شده بود، کمی صداش را بلند کرد، گفتم که مشتری دارم بابا زود باش! بعد هم در

چشم به هم زدنی لخت شد. داشت می‌رفت زیر پتو که چشمش افتاد به عکسِ روی دیوار، خشکش زده بود، شباهتی نزدیک به حسی دور داشت.

ـ آقا صاحب اون عکس کیه؟

مرد هم که حالا لخت شده بود، هم‌زمان که داشت دست راستش را دور کمر ماریا حلقه می‌کرد گفت تو واقعن توی این شغل مسخره گم شدی یا منو گیر آوردی!؟ بعد هم جستی زد آن طرف ماریا که آسان‌تر به عکس چشم بدوزد. حالا چشم‌هاش مثل عدسی دوربین عکاسی زوم شده بود روی صورت زیبای توی قاب، پاهاش را کامل دراز کرد، دست چپش را آرام روی سر ماریا گذاشت و فشارش داد تا برود پایین! ماریا هم با لب‌هاش، پیراهنی پلاستیکی تنِ کیرش کرد و سفیدی‌های ران را لیسید.

سارا سراپای مرد را در برگرفته، لخت و عور توی چشم‌هاش نشسته بود. مرد با چشم‌های بسته در دالانِ لذت می‌دوید، راه‌ها بازتر شده بودند، جاده‌ها درازتر، حالا با اینکه نزدیکِ قله بود، باز داشت می‌دوید که ناگهان داد زد جاآان! بسّه سارا بّسه! مرسسی‌ی! بعد هم نیم غلتی زد و بر پهلوی راست، رو به دیوار دراز کشید.

ـ می‌دونی سارا! من با خیلی‌ها بودم اما این فقط تو بودی که شروعم کردی، ادامه‌م دادی و می‌دونم که بالاخره تمومم می‌کنی. کنار تو حتی مرگ هم لذت‌بخشه، همیشه وقتی بغلم می‌کنی، مثل یه اسب وحشی توی دالان تنگ و تاریکی چهار نعل می‌تازم، اونقدر می‌رم که بعد به قله می‌رسم و از اون بالا مثل یه قطره، یه قطره‌ی زلال پرتاب می‌شم پایین، آخه چرا پیشم نمی‌مونی؟ واسه چی با من زندگی نمی‌کنی؟ "حالا اشک سراسر صورت مرد را خیس کرده". مطمئنم که تو هم عاشق منی، و الا هر جمعه درست سر ساعت هفت با یه ریخت و قیافه تازه نمی‌اومدی پیشم، تو منو دوست داری مگه نه!؟ با توام سارا! عشق‌بازی با منو دوست داری مگه نه!؟ سرش را برگرداند، سارا باز رفته بود.

Leave me alone

وقتی که در را باز کردم، بغلم نکرد، مثل همیشه نبوسید، عصبانی بود، به طرز فجیعی شاکی! توی دلم گفتم کونِ لقت، اصلن به تخمم! بعد هم رفتم نشستم پشت میز تحریر و سرم را مثل کیر فرو بردم توی کامپیوتر، هم‌زمان که داشتم تایپ می‌کردم، زیر زیرکی، یک جورهایی چریکی یعنی همان‌جوری که دخترهای ایرانی پسرها را دید می‌زنند، چشم چپم را دربست داده بودم به یک تپه‌ی سفید که دمر افتاده بود روی کاناپه، انگار دلش درد گرفته باشد. تپه آرام آرام داشت بدل می‌شد به چیزی شبیه درکه! گفتم به درک! و رفتم آرام و تخت دراز کشیدم روی تپه اما یک‌کاره انگار گودزیلا از کوره در رفته باشد داد زد !Leave me alone حالا سوسک شده بودم شدید! اما سوسه هم نیامدم براش!
یواش بغلش کردم گفتم چته نازم!؟ خطایی سر زده از من؟ و احتمال دادم که نانسی، همکار کمرباریکش، درباره‌ی پیشنهاد بی شرمانه‌ای که کرده بودم بهش، چیزی گفته باشد به سیلویا که این‌گونه مثل برج زهرمار سرم هوار شده، اما پیچی به کمر زنبوری‌اش داد و تپه را طوری برد به آشپزخانه که کاناپه دیگر زیبا نبود پدرسگ! دو گیلاس کمر باریک و بطری شراب برداشت و هر سه را گذاشت روی میز تحریر و گفت که همکارش دیگر دارد شورش را درمی‌آورد، چنان جفت کرده بودم که انگار هرگز یکی زیر نافم زندگی نمی-کرد اما بلافاصله گفت مایکل آدم بی ظرفیتی‌ست، امروز گفته پارتنرش نانسی قهر کرده و خانه را ترک کرده دعوتم کرد به خانه‌اش. گفتم خب اینکه چیزی نیست، حتمن می‌خواسته تنها نباشد، اما گفت نه احمق جان! رسمن از من خواسته با او بخوابم. گفتم که چی؟ واقعن برای همین ناراحتی؟ خب تو اندامی داری جاآاان، هر که نخواهد با تو بخوابد بی شک مغز خر خورده! مایکل هم پیشنهادی کرده، مجبورت که نکرده عزیزم! می‌گفتی نه و خلاص! گفت چنان خواباندم توی صورتش ... و صداش عینهو همان سیلی که خورده بودم از نانسی، توی گوشم صدا داد. برخی زن‌ها گاهی این طوری‌اند، مدرن نیستند، ظرفیت ندارند، باید مواظب بود.

ناموس دزدی

خدایی تا دو سال پیش که گاهی پیش ما کار می‌کرد مالی نبود، احتمالن تلویزیون به اینا چی چی وصل می‌کنه تا به چشم بیان، وگرنه این خانم رو ما گرفته بودیم، گاییده بودیم و اصلن ندیده بودیم، ولی دیشب که دو تا از کس‌ندیده‌ها دقیقن ده دقیقه درباره‌ی چیز شتری و چاک پستانِ این لعبتکِ مستان ضرِ مفت زدند تازه فهمیدم تلویزیون بالاخره این بیچاره رو هم معروف کرده. خاموش کن این لامصبو! تعارف که نداریم، تو هم دیگه پوست کیرت کنده شد از بس بهش فکر کردی، ول کن دیگه! سال‌ها به هم وفادار بودین اما هر روزتون همون‌جوری بود مگه نه!؟ خب حالا یکی‌تون بریده زده به صحرای کربلا تا تنوّعی بشه، حالا هم لااقل چیزی تغییر کرده و امروزش مثل دیروز نیست، اینکه خیلی خوبه! چقدر آروم بُر می‌زنی زود باش! تو اعصاب معصاب نداری می‌دونم، می‌دونی بهت خیانت کرده اما با اینکه ازش متنفری نمی‌تونی بی‌خیالش بشی، اینقده خودتو سرزنش نکن! تو بی ناموس نیستی الاغ! درکت می‌کنم، سکسِ خوب آدمو خراب می‌کنه، وقتی می‌ذاری توش، عینهو چی چی زنده می‌شی و حس می‌کنی داره روش می‌شاشه، اینکه بد نیست خره، باز خودت رو بزن به خریّت، حالتو بکن! حالت این‌جوری بهتر می‌شه، هی بهش گیر نده! مهم این نیست که با کی داره حال می‌کنه، مهم اینه که این‌جوری داری حالشو خراب می‌کنی. تو یه عمر بردی حالا فکر می‌کنی که زنت رو باختی در حالی که داری اصلن بازی نمی‌کنی، بازی کن! وگرنه از من نمی‌تونی ببری، ببین برام بی‌بیِ دل اومده، کارتِ بعدی رو بکش! زود باش! همه آدم‌ها بعد از مرگ فاسد می‌شن، زنت قبل از مرگ شده، می‌خوای حتمن بمیره؟

ورطه

در حالِ عشق‌بازی بودیم که موبایلم زنگ خورد، سرم را از لای پاها درآوردم، دستم دراز شد و گوشی را که صدای زنگ دومش هم داشت در می‌آمد، از کنار تخت برداشتم. نگاه کردم، بر صفحه اسم حمید افتاده بود که بعید بود از روی ملال و بی حوصلگی زنگ زده باشد، مدت زیادی نبود که هم را می‌شناختیم. درست ده ماه پیش، توسط همسرش ماریا که همکار من است به میهمانی سالگرد ازدواج‌شان دعوت شده بودم و همدیگر را ملاقات کرده بودیم. برخلاف ماریا که مطلقن اهل کتاب نبود و نیست حمید هر شبه روی سطرهای رُمانی که تازه هم منتشر شده باشد می‌خوابد و همین باعث شد که در همان اولین برخورد، رابطه عمیقی بین ما شکل بگیرد، طوری که طی ده ماهِ اخیر، هیچ جمعه‌ای را بدون شب‌نشینی در خانه‌ی همدیگر سر نکردیم.

کم کم داشت صدای زنگ سوم هم درمی‌آمد که خانم سرش را از زیر پتو درآورد و داد زد:

خفه می‌کنی اون قارقارکت رو یا خفه‌ش کنم!؟

ـ ببخش عزیزم! مجبورم اینو جواب بدم، مهمّه!

سپس با نرمه‌ی انگشت سبابه، دکمه‌ی سبز روی موبایل را فقط لمس کردم.

ـ چطوری رفیق، خوبی!؟

ـ هومن به دادم برس! من گند زدم، دارم می‌میرم هرچه زودتر باس ببینمت!

ـ حالا چرا گریه می‌کنی کسی مُرده!؟

ـ نه! خودم مُردم، جانِ ماریا الانه که بمیرم!

ـ بگو چی شده این‌طوری تا بیام ببینمت خودم هم می‌میرم.

ـ نه لازم نیست زحمت بکشی من می‌آم پیشت، توی راهم.

ـ بالاخره نمی‌گی چی شده؟

ـ چرا! واسه همین دارم می‌آم! من خائنم هومن، دیگه قادر نیستم توی چشای ماریا نگاه کنم، واسه اولین بار بعد از یازده سال زندگی مشترک، امروز منشیم گولم زد، من به زنم خیانت کردم هومن، می‌فهمی!؟

ـ فکر کردم چی شده، حالا کجایی!؟

ـ ده دقیقه دیگه می‌رسم خونه‌ت.

ـ اوکی، منتظرم.

همین که قطع کرد پتو را کنار زد، به ماریا گفت زود باش! مهمان دارم!

شوهرداری

وقتی زیاد می‌خوابم افسرده می‌شود، پنجره‌هاش را چارتاق می‌کند تا بادِ سردی بیاید و بیدارم کند. با همه چیزِ هم کنار آمده‌ایم، دیگر نه من به اتاق تنگ و طاقِ کوتاهش گیر می‌دهم، نه او بیهوده گرد و خاک می‌کند. هر جا که می‌روم دلش تنگ می‌شود. من و خانه اغلب تنهاییم، غنیمتی‌ست این تنهایی که راحت هم به دست نیامده، البته خیلی‌ها قدرش را نمی‌دانند، پنج روزِ هفته را بکوب کار می‌کنند که آخر هفته در خانه استراحت کنند اما تا می‌رسند به یکشنبه خسته می‌شوند، نمی‌توانند خانگی باشند، می‌روند بیرون، می‌زنند به دریا که توی جمع لخت شوند. هیچ‌کس دوست ندارد در ساحلی خلوت آفتاب بگیرد. آن منِ کاذبی که دست و پا کرده در سکوت می‌زند به چاک!

آخرِ هفته آدم‌ها بی‌کارند، فقط با خودشان کار دارند اما چون خودی در کار نیست دیوانه می‌شوند، بیخود نیست که آمار قتل و جرم تهِ هفته می‌رود بالا.

آخرِ هفته دنیا دیوانه‌ست، آدم‌ها تهی‌ترند، با درون خالی هم که نمی‌شود گفت‌وگو کرد، پس می‌روند در کافه‌ای که گوشی پیدا کنند، مثل من که ترجیح داده‌ام بیایم بار، بنشینم پشتِ این میز و از لیوانِ آبجو سربالا بروم، لااقل این‌طور می‌شود گاهی نگاهش کرد تا این‌همه تنها توی خودش ننشیند. موهای سیاه کرده‌اش که پیچ خورده و کمی پایین‌تر روی شانه‌ها پخش است حالا دیگر طنابِ دارم شده، زیر زیرکی دارم زیباترین گور جهان را که آخرین جای زندگی‌ست دید می‌زنم. انگار از خجالتی که خرج می‌کند چشم‌هام ذلّه شده، بلند می‌شود. همین طور که دارد می‌آید جلو، نمی‌آید که! می‌خرامد! مانده‌ام چطور این صورت کوچک چشم‌های به آن درشتی را کول کرده، رسیده حالا کنار میزم.

ــ می‌تونم بشینم

ــ خواهش می‌کنم

از شهر گفت و شنبه‌ی سرد و تاریکش و اینکه حوصله‌اش از خانه سر رفته آمده این‌جا سیگاری بگیراند و گیلاسی بنوشد توی جمع. من هم کم کم از خانه‌ام گفتم که دیگر دلش تنگ شده و باید برگردم تا از این بیشتر تنها نماند، سرآخر هم دعوتش کردم تا اگر مایل بود کنار ما باشد. او هم بعد از اینکه عینکش را برداشت و باز گذاشت و با انگشت هُل داد سمتِ پیشانی گفت خانه‌ی سخنگو! باید دیدنی باشد، فقط اجازه

دهید از همان شرابی که داشتم می‌خوردم بطری بگیرم و بعد برویم. وقتی رسیدیم حتی حالِ خانه را هم نپرسید، فوری نشست روی کاناپه و خواست بطریِ شرابش را باز کنم. گیلاسِ پر را که دادم دستش، با دست دیگرش مرا کشید روی کاناپه و گفت چیز دیگری لازم نیست، بعد هم یک تکه سرخی ریخت روی گردنم، طوری بغلم کرده بود که انگار می‌خواست زمین را نگه دارد تا نچرخد دیگر، تنش پر از پیچ و خم-های کوچه‌های لندن بود، پس از گشتِ کوتاهی روی نقطه نقطه‌ی اندامش، با لب از لای پستان‌هاش رفتم روی گردن و پیچیدم پشت گوش و تا یواش گفتم احساس می‌کنم دارم عاشقت می‌شوم، مثل ماهی سفید، پیچِ ملایمی به تنش داد و ایستاد بالای سرم و همان‌طور که داشت با متانت دکمه‌های پیرهنش را می‌بست گفت: ببخشید! من شوهر دارم.

ارباب پسر

پدرش چند هکتاری شالیزار داشت که آن را به دهاتی‌ها اجاره داده بود، برای همین او را ارباب پسر صدا می‌زدند. آن شب با تفنگ سرپُرِ پدر بزرگ، برای شکار سرِ زمین‌شان رفته بود که برف غافلگیرش کرد. می‌خواست برگردد اما ماشینش را که سرِ جاده پارک کرده بود پیدا نمی‌کرد. آسمان در هر چهار جهت صفحه‌ای سفید گذاشته بود و او حالا دیگر راهی نداشت مگر اینکه با قلمِ پاها بر یکی از این صفحات بنویسد، پس سمتی را گرفت و آن‌قدر رفت تا پنجره‌ی روشن قهوه خانه‌ای که پایتخت دهات بود، خودش را از دور نشان داد. صدای سوختن هیزم در بخاری سفالی و دودی که مثل ابری داغ اجازه نمی‌داد سقف را ببینی، قهوه‌خانه را به سونای بخار بدل کرده بود، جای سوزن انداختن درش نبود، تا آمد که در گوشه‌ای بنشیند صدایی گفت:

ـ ارباب پسر بما

بعد هم احتمالن با هزار نفر روبوسی کرد، تفنگ را که بر شانه‌اش دیدند بی آنکه لب تر کند داستان را گرفتند و حالا هر که می‌خواست شب را در خانه‌ی آن‌ها بگذراند. سرانجام یکی از این دعوت‌ها را پذیرفت و آن شب به خانه‌ی مَشتی نصرت کدخدای ده که تازه از مکه برگشته بود و حالا حاج نصرت صداش می‌زدند رفت. حاجی زن زیبا و کم سن و سالی داشت که یک اللهِ احتمالن نیم کیلویی را به گردن گرفته بود، تا چشمش به ارباب پسر افتاد گفت:

ـ امه چِشمون روشن! خوش بمایی ارباب

بعد کدخدا را که بوی دود گرفته بود فرستاد حمام که دوش بگیرد و خودش هم رفت توی آشپزخانه تا هر چه دارد سرِ سفره حاضر کند. آخرین باری که در این خانه‌ی درندشت خوابیده بود سیزده سال بیشتر نداشت، آن موقع هنوز زن اول کدخدا عمرش را نداده بود به کسی، دخترهاش هم نرفته بودند به خانه‌ی بخت، تا دم دمای صبح در همین اتاق بغلی با سلیمه دختر ته تغاریِ حاجی خاله‌بازی کرده، زیر نوری که برف گرفته بود از ماه و تابانده بود بر پنجره‌ها، او را لای دو پا خوابانده بود و همچنان که پایین می‌رفت و بالا می‌آمد و صدای خش داری توی گوشش می‌گفت تندتر، محکم‌تر، یک تکه از نور ماه افتاده بود روی الله که حالا لای پستان‌ها گیر کرده.

کمی مکث می‌کند، بعد هم به پشت دراز کشیده از خانم می‌خواهد بنشیند روی... حالا زن بالا و پایین می-رود و با هر آخی که می‌کند، الله مثل آونگ ساعت دیواری می‌رود چپ و می‌آید راست، ناگهان یادِ بسم اللهِ کدخدا می‌افتد که تازه از حمام برگشته و با موهای هنوز خیس، تا سرِ سفره می‌نشیند، دو دستش را می‌برد بالا و می‌گوید بسم الله و در حالی که پلو را مشت مشت توی دهانش فرو می‌کند، الله هم چارزانو در خیالش نشسته، خودخواهانه می‌خواهد که دوری کند از شیطان، پیشِ زنش نخوابد امشب.

در ندارد یا

زیرِ آفتابی که بر همه جا افتاده بود عمود، با مادرش آمده بود لب دریـا، نشسـته بـود روی داغـی ماسـه‌هـا، موجی آمده بود و خودش را مالانده بود مَلس به پاهای تا زانو برهنه‌اش، مثل مردی که در میهمـانی مجللـی دعوت به رقص بکند، آن‌قدر وقار داشت که دختر نتوانسته بود جواب رد بدهد، پا شد، شلواری که پاچه‌اش را تا زانو بالا زده بود درآورد، تی‌شرتِ صورتی‌اش را کند و حالا مانده بود از کجا وارد شود، نمی‌دانست که در ندارد دریا، نیم نگاهی به مادر انداخت و دستی تکان داد و با موجی که آمده بود رفـت، مـادرک بـه تـنِ تراشیده‌ی دختر زُل زده بود که کم کم داشت در آب گم می‌شد، موج‌های بی شماری آمده بودنـد و دسـت خالی برگشتند، حالا آفتاب افتاده بود اُریب روی آب‌ها و دخترک نیامده بـود هنـوز، مـادَرک مانـده بـود از کجای صحنه خارج شود.

در ندارد یا
از هر طرف که می‌روی دریاست
از هر طرف در واست
در ندارد دریا
از آب متنفرم!

لاله

رویا مرا به جایی نمی‌رساند! مرا برای باختن آفریده‌اند، یکی در مغز من است که می‌گوید بباز! تا می‌توانی خراب کن با هیچ‌کس نساز! تو را برای تاختن آفریده‌اند! خالی شو که سبک‌تر بال بزنی، نباید به این زودی جا بزنی، تو را آفریده‌اند که جا باز کنی. این جاده نامش جاده‌ست چون پیش‌تر یکی را به جایی رساند که جای اوست نه تو! جاده پیش‌تر به یکی جا داده حالا اشغال شده باید آشغال باشی که حوالی آن هنوز بال بال می‌زنی. نمی‌شود به جایی رسید مگر اینکه از جاده منحرف شوی.

و تو اولین جاده‌ای بودی که در آن چپ کردم، هوا نسبتن سرمه‌ای بود، ما هر دو بالای پل بودیم، چشم تو را که افتاده بود در آب غواصی گرفت و مرا که یک‌کاره کور شده بودم، دیگر پس نداد، نه چشم داشتم ببینم، نه دیده می‌شدم، بلد نبودم فکر کنم چون مغز را فقط برای تزئین در ویترینم گذاشته بودند و از آن‌ها که کم کم لخت می‌شدند بدم می‌آمد، وقتی که زیرِ آب می‌رفتند نوبت به مخفی زودتر می‌رسید. آن‌ها فقط شبیه چیزی بودند که پنهان می‌کردند، آن‌چه نشان می‌دادند فرق‌شان بود، آن‌ها کمی از تو بودند و مثل من فقط با تو بودند، امیر و حمید و همکلاسی‌ات رضا، حتی همکارت مرتضی، همه عاشقت بودند، فقط من نبودم، نه عاشق بوده‌ام مثل بقیه، نه آن‌چنان تنها که مثل بقیه اندوهگین باشم، مانده‌ام چرا شاعر شده‌ام!

البته ازدواج تو لازم بود، لازم بود یکی تو را ببرد، یک چیزی باید گاهی کم باشد، وگرنه شاعر نمی‌شدم، شاهد نمی‌شدم که بنویسم هنوز دست نخورده‌ای، دست کسی بهت نخورده، جز آن بسیجی که رفته بود جنگ و حالا دیگر دست ندارد. آن‌چه هست حالا دیگر نیست، همه چیزی با تو به دنیا آمد، تو دنیای من بودی، نباید از دنیا می‌رفتی، در زندگیِ همه روزی هست که هرگز تمام نمی‌شود، من اما تو را در شب دیدم، دیشب دیدم، هر شب...

هی کلمه!

مرا فقط کلمات می‌شناسند و من فقط با کلمات رفیقم. همیشه با شعر رقابت داشتم، فقط با شعر! هرگز به هیچ شاعری حسادت نکرده‌ام، حتی به ناظم حکمت که در این خانه یک اتاق داشت، فقط من این‌جا زندگی می‌کنم، توی این صفحه مادر پیدا نمی‌کنی، پدر وجود ندارد. جای آن‌ها در ذهنم مار می‌لولد و در دلم قورباغه‌ای که هر چه می‌جهد می‌خورد به دیوار و برمی‌گردد. هی تو که پشت این مانیتور نشسته می‌خواهی داستانی بنویسی که جمله‌ی اولش گم شده، دنبال فعلی می‌گردی فراری که وقتی تو را دید، بزند به چاک و زیرِ خودکارت مثل شیطان دنبالش بدوی، برسی به ته، تهِ این داستان که جمله‌ی اولش مثل تو گم شده پیِ فردا می‌گردد! پیش از آنکه بیایی پدربزرگت رفته بود، مادربزرگ هم کمی دیرتر، بعد عموها، عمه‌ی مهربان و خاله‌هات ... همه رفتند! فقط تو این‌جا زندگی می‌کنی، هی کلمه!

عشقِ کول

بسیار ظریف است، زیبایی‌ِ درخشانی دارد اما یک جورهایی‌ست که آدم دلش نمی‌آید بهش دست بزند، می‌-ترسد انگولکش کند یکهو ترک بردارد، بشکند! این اواخر هم زیاد دور و برم می‌پلکد، دیروز از پشت میزش بلند شد و با کلی ناز و کرشمه آمد درست جلوی چشم‌هام و پرسید شاعرها و نویسنده‌ها از لحـاظ عـاطفی چه فرقی با هم دارند!؟ تعجب کردم! ما اصلن این حرف‌ها را با هم نداشتیم اما یک‌کاره گفتم شاعر فقـط بـا سوژه‌اش چند بار می‌خوابد که عاشقش شود و شعرش را بنویسد، وقتی هم که کارش را می‌کنـد راهـش را می‌گیرد و دِ فرار! یک نویسنده ولی بیشتر با مغز طرف ور می‌رود، آن‌قدر مخش را می‌گاید که دیگر بـه درد هیچ بنی بشری نمی‌خورد! جا خورده بود، چشم‌هاش چهار تا شده بود اما از رو نرفت و باز پرسید حالا اگر هم شاعر و هم نویسنده باشد چی!؟ دلم براش سوخت، طفلی!

دره

در را که باز کردم، بهشت را در خانه‌ی بهم ریخته‌ام ریختند، جفتی چشم داشت جهان‌دیده! بینی خودِ قلـم، لب‌هاش مکیدنی، فروکردنی و تا بخواهی خوردنی، پالتوش را کـه داد دسـتم، اول آویخـتمش روی خـودم، نشناختمش اما بویی داشت شدیدن فرانسوی مثل شانِل که مردانه‌اش را تـازه کـش رفتـه بـودم از فرودگـاهِ فرانکفورت، عجب گردنی! وای جفتی پستان داشت خداپسند، کمرباریک و باسن‌گنده، طوری که تا نداشت بین آن‌هایی که تا آن روز خریده بودم، شلوارش را که در آورد، روی تکه‌ای از هوای اتاقم برف باریـد، دراز کشید، پاها هر دو با هم تا بناران وا شد، ژیمناست بود احتمالن، کم آورده بودم، کمی خـم شـدم، بعـد هـم ناگهان تمام ساختمان بدن انداختم روی او، چقدر نرم! آرام فرو کردم، اما چه فایده! سنگریزه انداختـه بـودم در درّه.

دنیا

زمین زهدان مادر است و کاشتن، به دنیا آوردن! با اینکه او را کاشته‌اند در زمین اما سنگش می‌زنند که از دنیا برود! دنیا تازه آمده بود، قرار نبود این‌همه زود از دنیا برود.

چقدر سنگ شده‌اند این‌هایی که دارند سنگ جمع می‌کنند و دست آن‌هایی می‌دهند که سنگ می‌پرانند. خیلی از این‌ها یک روز به دنیا دلبسته بودند، خیلی از آن‌ها با دنیایی بودند که کم کم دارد از دنیا می‌رود، رفته‌ست!

دنیا، دنیا، دنیا! تا همین چند لحظه پیش، تو زیباتر از زندگی بودی.

وداع

همه منتظر مرگ پدر بودند، دعا می‌کردند زودتر بمیرد و از این بیشتر درد نکشد. پدر اما منتظر من بود، دوست داشت برای بار آخر هم که شده چشمی با هم داشته باشیم. این را هیچ‌کس نمی‌دانست، فکرش را هم کسی نمی‌کرد، اصلن از کجا باید می‌دانست؟ آن روز روانکاو مجرّبی به بالین پدر آمده بود و پس از معاینه و تحقیق به خواهرم گفته بود اگر که می‌خواهید پیرمرد زودتر خلاص شود بهتر است پسر سفرکرده-اش بیاید تهران یا اگر نمی‌شود از طریق اسکایپ با او وداع کند.

آن روز سرِ کار بودم که خواهرم زنگ زد، از قرار معلوم دو سالی می‌شد که پدر تصادف کرده بستری بوده اما من تازه داشتم خبردار می‌شدم. حالش آن‌قدر وخیم بود که پزشک معالجش مانده بود چرا نمی‌میرد! من آن روز لندن نبودم، مشغول اجرای برنامه‌ای در برایتون بودم، پس به کافه نتی رفتم و از طریق اسکایپ به یکی از اتاق‌های بیمارستانی که می‌خواست پدرم را بسته‌بندی کند وصل شدم. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم این‌همه فامیل دارم، همه دور تخت پدر جمع شده بودند، حالا دوربینِ تبلتی را روی چهره نحیف پدر زوم کرده بودند. دو سالی می‌شد که بیهوش بود اما نمی‌رفت، منتظر بود که برگردم! همان‌طوری که غرق چهره-اش بودم گفتم مرا ببخش که آن‌جا نیستم پدرا! اما چیزی نشنیدم، گفتم تو تنها کسی هستی که هرچه برایم کرد پاسخی نگرفت، باید آن‌جا می‌بودم پدر، اما نمی‌توانم، ممکن نیست! نمی‌آیم! هنوز لب‌هایم به طور کامل روی میمِ نمی‌آیم ننشسته بود که بابا پا شد، دست زن زیبایی را که تازه رسیده بود گرفت و عاشقانه با هم رقصیدند، کسی آن‌ها را نمی‌دید، همه گریه می‌کردند!

کلاهِ آشپز

رسیده‌ام به قتلگاه، الان است که او را ببینم و اجرای تمام نقش‌های غم‌انگیز زندگی را به من بسپارد. از ایستگاه که زدم بیرون، یک تاکسی که مثل گردو مرا از شاخه‌ای کنار خیابان چید، انداخته جلوی کافه‌ای که صاحبش پیرمرد زه وار دررفته‌ای‌ست. گریه که چون پرنده‌ای روی صورتِ پر چروکش نشسته بود حالا پا شده، لهستانی از زیر میز کشیده بیرون تا بنشینم. پشت میز روبرو هم زنی نشسته که غم چون بیدِ مجنونی رمبیده بر سر و روش، هرچه سعی می‌کند به دیروز برود نمی‌شود، ای کاش می‌دانست هرچه هست امروز است! من اما وضع بهتری دارم، چون کلمه می‌تواند مرا در همین کافه خاک کند. هنوز نیامده و من هنوز زنده‌ام، این روزها عشق قراردادی‌ست که تنها بین دو دیوانه منعقد می‌شود، وگرنه جز به جانب انزجار نمی-روند آن‌ها که عاشقِ همند! با این‌همه باز آمده‌ام این‌جا که دلم را تنبیه کنم. من از پاریس می‌ترسم، تاکنون دو بار مرا کشته، بار اول آن دو سالی که با یکی بودم. او خیلی می‌دانست، پس بدون آنکه بداند، می‌دانست و همین ارتباط را غیرممکن می‌کرد. بار دوم آن شب که با یکی دیگر بودم و به او فکر می‌کردم. همه با من بودند، من با کسی که همه پیچ و خم‌هاش را چشم بسته می‌رفتم. همیشه او روی دلم سنگینی کرده در پاریس، همیشه پاریس با او بوده، امروز هم آن‌جاست، اما زنی که در خواب دیدم هنوز بیدار نشده.

چند شبی می‌شود که تا چشم می‌گذارم می‌روم پاریس و یکی را که هرگز ندیده بودم می‌بینم. سه شب با یک نفر، یک شهر و یک آغوش، انگار هرگز به پاریس نرفته‌ام. گرچه مطمئنم یکی خوابیده‌ام آن‌جا که گمنام است. حالا گلایل می‌تواند اسم او باشد، مثل کلاه آشپز، قاشق و بعدی ...

راندَوو

تنها پسری بود که اگر پا پیش می‌گذاشت، عقب‌نشینی نمی‌کرد. بین آن‌همه زاخ و داف که دور و برش بودند، مانده بود چطور گلوله درست نشسته سرِ سینه‌ی بابک! همه در یک محله قد گرفته، اغلب توی مهمانیِ هم وول می‌خوردند اما بابک اهل این قرتی‌بازی‌ها نبود، زیرچشمی شهرزاد را همه جا دنبال می‌کرد اما هرگز علاقه‌اش علنی نمی‌شد. آن روز میدان ونک پر از خودشان بود و هرچه اصغر و اکبر و باقرِ بوگندو در کار بود همه از اطراف تهران آمده با چوب و چماق ریخته بودند حوالیِ ونک، دمِ غروب بود و کلاغ‌ها چناری را که سرِ توانیر می‌ایستاد چنان سیاه کرده بودند که می‌شد به راحتی پیش‌بینی کرد فردا یکی از شهرزادها بدون بابک می‌شود. آن روز گذشته بود و روزهای بعدی هم، با این‌همه شهرزاد هنوز نمی‌توانست بگذرد، خسته و وامانده نشسته بود جلوی کامپیوتر، در فیس‌بوک ول می‌گشت که چشمش یک‌کاره افتاد به عکس یکی از ریشوهای سابق که حالا رفته بود لندن و جای مسترموس فتوای سبز صادر می‌کرد. از اینکه کار به جایی رسیده بود که باید از همچین آدمی تبعیت می‌کرد، از اینکه دائم مجبور بود بین بد و بدتر انتخاب کند، از اینکه هنوز با روسری کلاهی دائمی سرِ خودش می‌گذاشت، از اینکه در چنین ایرانی زن بود اصلن از هرچه اینکه در دنیا بود بدش می‌آمد و برای اینکه باز مثل دیروز و هر روز بالا بیاورد، روی دکمه‌ی پلِی کلیک کرد تا بیانیه را با صدای نائبِ مسترموس بشنود. صدا که به آخر رسید خوشبختانه این بار خوشحال شد، از اینکه بعدِ یک سال کرختی و سکوت دوباره سبزها دورِ میدان ونک جمع می‌شدند در پوستش نمی‌گنجید، نیم‌نگاهی به لیست دوستانش در اسکایپ انداخت، چراغ مازیار که در تمام پارتی‌های دنیا دست داشت روشن بود.

ـ خوبی مازی؟

ـ من که خراب... تو چی؟

ـ یه خبر دارم توپ! به بر و بچ بگو پس‌فردا ساعت پنج بیان سرِ جهان کودک، یه اتوبوس می‌آد همه رو برمی‌داره می‌بره زرده بند ویلای لیلاقرتی انگار با هم باز یه پارتی افتادیم.

ــ جانِ من راس می‌گی؟

ــ آره دیگه فقط خواستم خبرت کنم حالا هم باس زودی برم، بای!

از اسکایپ که آمد بیرون بلافاصله شماره لیلا را گرفت.

ــ چه خبر لیلا؟

ــ ما هیچ ما نگاه، تو خوبی خانوم خوشگله؟

ــ خواستم بدونی پسرعمو فرهادم که می‌خواستی ببینیش برگشته از آلمان، من می‌خوام پنجشنبه ببینمش اگه طالبی تو هم بیا

ــ خدایی عندِ معرفتی! از خدامه چرا که نه!

ــ اوکی! پس پنجشنبه ساعت پنج و پنج دقیقه از سر جهان کودک برت می‌دارم

وقتی گوشی را گذاشت نگاهش افتاد به عکسی زندانی در قابی آویخته بر دیوار که انگار اخم کرده بود، بابک با همه فرق داشت، نه مثل خواستگار آخرش سهراب مال و منال باد آورده‌اش را مدام به رخ می‌کشید، نه چون کامیار همیشه‌ی خدا فکر پُر و خالی کردنِ تختخوابش بود. زنگ زد به کامی که چشم‌هاش هرچه سگ می‌دواند، نمی‌توانست بگیردش. قرار شد پنجشنبه ساعت پنج در یکی از کافه‌های ونک قهوه‌ای بخورند. دقیقن در همان روز و همان ساعت با سهراب هم در همان میدان قرار گذاشت، به او گفته بود پدرش قبول کرده جمعه با خانواده بیایند، آزاده را هم که با سهراب عاشقیت داشت خبر کرد. به مینا و مُنا هم زنگ زد بیایند، پای برادرش شهروز را هم کشاند به میدان ونک، حالا جهان کودک پر از داف‌های هم-شاگردی و زاخ‌هایی بود که می‌شناخت. چشم‌ها گاهی منتظر، گاهی نگران و گاهی ترسیده در چند سمتِ میدان گشت می‌زدند، ساعت از پنج هم جلو زده بود، حالا دیگر همه آن‌جا بودند جز شهرزاد که رفته بود بهشت زهرا.

رمبو

عزیزم کاش در قرن دیگری بودیم. بوسه عار نبود، از لبِ تو تبعیدی در کار نبود، همیشه عید بـود و بازدیـدِ روی تو وقت بوسیدن. زندگی را کاش می‌شد مثل یک ماشین نگه داشت یا اینکه چون سفالی عتیقـه جـایی گذاشت و در قرن بهتری رو کرد. اما نه! از کجا معلوم که وضع دنیا از اینکه هست بدتر نشود! با این وجـود اگر شاعری مقیم قرن نوزده بودم واقعن حال می‌کردم، جایی بودم نه مثل تهران یا پاریس که لب‌های رمبو را منع می‌کرد. جایی مثل ... مثلِ ... می‌بینی!؟ مثال هم ندارم. چه در زمان، چه در مکان، ما همیشه محکـوم بـه مرگیم، پس چه بهتر همین جا که هستیم بتمرگیم.

تشریحِ انار

یک عمر گفته بود هرچه خدا بخواهد، خودش چیزی نخواسته بود! با این‌همه عمری مردم مردم کرده بود و آزادی که چیزی درباره‌اش نمی‌دانست. دائم پیِ امنیت بود، چه می‌دانست که امن‌تر از زندان پیدا نمی‌شود. در زندان غذایش آماده بود، فضایش آماده بود، سر وقت می‌خورد، سر وقت می‌خوابید و تا هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به مرگ ادامه دهد، با این‌همه باز از آزادی می‌گفت و نمی‌دانست که دارد گورِ خودش را می‌کند. امروز عوض شده بود، دکتر بهش گفته بود همین حالاست که واپسین بازدم را پس بدهد، دوست نداشت در حالی که خوابیده مرگ ملاقاتش کند و بعد بر شانه‌های چهار نفر که گوشه تابوتش را گرفته‌اند به گورستان برود. می‌خواست انار را خودش تشریح کند. دوست نداشت کسی انارش را تشییع کند، با دست و دهان خونی، درش را باز کرد تا قطره قطره خون دلمه بسته‌اش خاک کند. هرگز دوست نداشت مرگ را توی بسترش ببرد، کفش‌هاش را پوشید، سری به بار سر کوچه‌شان زد و بعد از اینکه چند پیکی تکیلا سربالا رفت، لاشه‌ی بُرشِ یکی از لیموها را توی دهانش غلتاند و باقی بطری تکیلا را هم برداشت و در حالی که داشت به آدم‌ها دست تکان می‌داد و بر دیوار خیابان‌ها دست می‌کشید پای پیاده تا گورستان رفت. بعد هم بیلچه‌ای برداشت و گور خودش را کند. حالا که دارد بر خاک سردش دراز می‌کشد از لاشه تنها پوستش مانده که آن را هم حالا که بطری تمام شده قورت داده، شما فقط خاک بریزید.

اولیشن

با یک سمتِ باسن نشسته بود بر تکه‌ی کوچکی از صندلیِ لهستانی و گاهی که درد، اشک در چشم‌هاش می‌نشاند پا می‌شد و همین که دستی به باسنش می‌کشید یادِ مبصر کلاس‌شان می‌افتاد که هر وقت از کنارش رد می‌شد مدادش می‌افتاد و تا خم می‌شد که بَرش دارد، درست بر همین کبودی دست می‌کشید. از هر گوشه‌ی مدرسه خاطره داشت، زیرِ میز، تهِ کلاس، توالت و حیاط خلوتِ پشتی، پای آبخوری هم که خم می‌شد کاظم او را می‌کرد، ناظم هم که شصتش خبردار شده بود رحم نمی‌کرد، حتی امیر او را می‌کرد، مدیر او را می‌کرد و یک روز که دیر کرد معلمِ عربی هم که بیشتر دینی درس می‌داد کرد! البته سال‌ها گذشته بودند و حالا خیلی فرق کرده بود، حتی موهاش که از فرق باز می‌شد دیگر نمی‌شد، همه ریخته بود و کاملن از ریخت افتاده بود، با این‌همه زندگی‌اش هرچه بیشتر پیش می‌رفت بیشتر عوضی می‌شد؛ مثلن یک لحظه پیشش که من سرِ سطر قبلی بودم با این لحظه فرق داشت چون سرِ سطرِ بعدی هستم و هنوز نیاوردمش زیرِ خودکارم که بگوید امروزِ خیلی‌ها مثل پریروزشان است. گرچه زندگی بر محیط دایره حرکت نمی‌کند اما برای خیلی‌ها تکراری‌ست. همه دارند بمب می‌سازند که زمین را تخریب کنند اما کسی از پسِ زمان بر نمی‌آید. هنوز هیچ‌کس نمی‌تواند به روز ایست بدهد یا شب را با دست نگه دارد؟

ما این‌همه حرکت را در قراردادی ایستا کرده‌ایم. زمان را جانشین زمین کرده زندگی را از دست داده‌ایم. دیگر دایره‌ای در کار نیست، یکشنبه هرگز تکرار نمی‌شود و برخلاف آدم‌ها که مدام نگران سال‌های پیریِ خودشانند، این‌همه سیاره دارد هنوز کار می‌کند و هرگز فکر نمی‌کند که وقت بازنشستگی‌ست.

اولیشن یا تئوری تکامل تدریجی گرچه برعکس دروغِ ادیان کمی منطقی‌ست اما چیزی جز ساده کردن اصل مسئله نیست. مسئله این است که اصلن مسئله‌ای در کار نیست. او فقط زخمی بود، این‌جا، یا همان جا که نمی‌دانست کجاست یک سمت باسنش کبود شده بود، حالا هم باید فقط توی زندگی‌اش می‌گشت و به خاطر می‌آورد که در رحِمِ چه بر او گذشته که یک سمتِ باسنش درد می‌کند هنوز. یک ماهی می‌شد که سر از بالش برمی‌داشت و تا دمِ غروب می‌نشست پشت میز که به خاطر بیاورد. دورترین جایی که روز اول رفته بود خیابانی داشت و کودکی در راهِ مدرسه و همچنین موتور سیکلتی که با سرعت از کنارش گذشته

بود و از پشت بر یک سمتِ باسنش چنگ انداخته بود. روزهای بعدی کمی جلوتر رفت، مثلن نوزادی شـد که دایی عباس همان سمتش را مشت کرده در هوا می‌چرخاند و امروز صبح آن‌قدر پیش رفت که رسـید بـه لحظه‌ای که از بهشت می‌انداختندش بیرون، یک نره خر هم که تازه دکتر صداش می‌زدند بعد از اینکه نافش را برید برای اینکه گلو صاف کند با پشت دست محکم زده بود به آن سمت باسنش که تا هنوز گریه کند.

پارک چیتگر

امروز جیمز در حالی که جان کوچک را در بغل داشت با یک خبر به خانه‌ام آمد!

ــ ریچارد را که می‌شناسی مانی!؟ آدم فجیعی بود و ما نمی‌دانستیم، دیشب رئیسش را کشت!

بی شک اگر جان را بغل نکرده بود اصرار نمی‌کردم که داخل شود، او تنها پسری بود که جان سالم به در برده بود. به مادرش گفته بودم بیندازدش اما جیمز انگار که جانِ خودش باشد نگذاشته بود و قتلی که هرگز نمی‌خواستم انجام بدهم او را پدر کرده بود. تا جایی که یادم می‌آید نقشه‌ی اولین قتلی که نکردم اطراف تهران کشیده شد، ناز مرا برداشته بود و برده بود پارک چیتگر تا دوچرخه‌گردی کنیم. تازه درسم را تمام کرده بودم. یک بیست و دو ساله‌ی حشری که تازه داشت جان می‌گرفت. دوچرخه‌ی ناز از مال من که قدری یغور بود جلو افتاده بود و حتمن فکر می‌کرد دارد تندتر رکاب می‌زند، از روی مانتوی گل و گشادش که دائم تنش بود، هرگز ندیده بودم باسن بزرگی داشته باشد اما حالا نصف جهان بر هر سمتِ زین یله بود، برای اولین بار داشتم یک پسر را توی تخمم حس می‌کردم، پاهاش را از دو پهلوی بیضه‌ام انداخته بود بیرون و داشت جای من رکاب می‌زد، نمی‌دانم چه شد که یکهو آن پشت مُشت‌های درختانِ تهِ پارک چیتگر، دوچرخه‌مان به هم خورد و یک‌کاره روی هم افتادیم. وقتی هم به خانه برگشتم حس کردم پسرم دیگر در من زندگی نمی‌کند. او رفته بود پیش ناز، چون قرار بود تهِ ماه سرخ پوست‌ها بهش حمله کنند و انگار نکرده حالا عقب‌نشینی کرده بودند و از بختِ بد داشتم پدر می‌شدم! خلاصه اینکه چند هفته‌ای طول کشید تا دکتری پیدا شود جلوی این قتل فجیع را بگیرد. ناز عاشقم بود و می‌دانست اگر پسردار بشود برای حس گناهی که دچارش می‌شدم خودم را می‌کشتم، جیمز ولی با اینکه طنابِ مرا گردن گرفته این حرف‌ها سرش نمی‌شود، هنوز دارد درباره مرگِ رئیسی که در آغوشِ زنِ ریچارد گیر افتاده می‌گوید، بیچاره جیمز! هنوز نمی‌داند کشتن، بیرون انداختن یکی از دنیاست و فجیع‌تر از به دنیا آوردنِ یکی دیگر نیست.

کامیونیسم

اولین قدم برای تحقق کامل کامیونیسم جهانی تعیین دولتی جهانی‌ست. یک دولت برای تمام دنیا یعنی ایست جنگ! یعنی ایست دادن به فخرفروشی نژادپرست‌ها، به ریاکاری سیاستمدارها. واقعن این‌همه ملت برای چیست؟ اگر دنیا فقط یک دولت داشت انگلیسی‌ها این‌همه از مهاجرت نمی‌ترسیدند، به نروژی‌ها پاداش نمی‌دادند که بیشتر زاد و ولد کنند، برای حفظ جمعیت می‌رفتند از بمبئی هرچه می‌خواستند آدم می‌آوردند و دیگر به شعور نروژی‌ها و آلمان‌ها توهین نمی‌شد. خدا به قدر کافی شورش را درآورده، این‌همه مذهب آخر برای چیست!؟ چرا بند بندِ اعلامیه جهانی حقوق بشر را اصول و فروع دین نمی‌کنند و خلاص!؟ اگر دنیا فقط یک دولت داشت هر که می‌توانست تخمش را هر جا که خواست بکارد، دیگر نیازی به ویزا نبود و مهاجر این‌همه در هر کشوری خاک بر سر نمی‌شد. کافی‌ست فقط جمعیت را کنترل کنیم آن‌وقت دیگر مذهب قدرت نمی‌گرفت و خدا می‌مرد و کسی برای دمکراسی در ایران نمی‌مرد، آن‌وقت فقط گورها بر گورها حکومت می‌کرد و آدم شهروند دنیا می‌شد و علوم سیاسی در خدمت درونی کردن ریاکاری تدریس نمی‌شد. اگر دنیا فقط یک دولت داشت...

ناگهان از خواب پرید، کنترل تلویزیون را از روی میز عسلی برداشت و در حالی که "فاک یو" لب‌های کلفتش را غنچه کرده بود سخنران را که مشتش در هوا تازه داشت وا می‌شد، خاموش کرد.

هوستل

سه ماهی‌ست که این‌جا زندگی می‌کند، دوستانش همه شاکی شده‌اند. یکی کلید خانه‌اش درمی‌آورد، یکی می‌گوید اجاره‌اش با من برو برای خودت سوئیتی دست و پا کن، یکی دیگر هم که دوست گرمابه و گلستان است دم به ساعت ایمیل می‌زند که خواهری دارم آن‌جا سالار، بجنب که هم یار است هم دیوار... با این‌همه هیچ‌کدام نمی‌خواهند بفهمند این‌جا چقدر زنده‌ست! زندگی در عمارتِ همسرش رُسش را کشیده، آن‌جا همه چیز سرِ جایش بود اما جایی برای زندگی که اساسن بی‌جاست باقی نمی‌گذاشت. این‌جا ولی زندگی خطرناک است، طی این سه ماه هم الکلی شده هم کوکائینی، حالا هم چندروزی‌ست رفته توی نخِ قماربازها! البته ربطی به هیچ‌کدام‌شان ندارد اما برای اینکه دوام بیاورد مدام باید حواسش را جمع نگه دارد. کوچک‌ترین غفلتی می‌تواند بلایی سرش بیاورد که دیگر خودش را هم به یاد نیاورد. این گوش به زنگیِ دینامیک و هوشی که خرج می‌کند باعث شده حالا قلبش تندتر بزند. متاسفانه در هوستل نمی‌تواند مهمانش را به اتاقش ببرد اما می‌تواند با او در اتاقی که ویژه‌ی مهمان است، قهوه‌ای بنوشد، گپی بزند. امروز سارا که به تنگ آمده از یکنواختیِ زندگی‌اش، به دیدنش آمده، با چهره‌ای عبوس و حالی گرفته حالا نشسته روبروش در اتاق مهمان و با هم حرف می‌زنند، هرگز با او صنمی نداشت، هنوز هم ندارد، با این‌همه همین که می‌بیند جورج که نگهبان هوستل است غیبش زده، یک‌کاره دست سارا می‌گیرد و به دو می‌بَرَدش به اتاقش و پیش از آنکه پاسخی به چشم‌های پر سوال سارا بدهد، قهوه‌ای درست می‌کند و به همان چتِ قبلی در اتاقی که بوی نا گرفته ادامه می‌دهد. سارا هم که قلبش از این تندتر نمی‌تواند بزند تازه می‌خواهد سوالی بکند که یکی در می‌زند.

ـ این‌جا مانی زندگی می‌کنه!؟

ـ نه آقا!

ـ لطفن دَرو وا کن!

سارای مضطرب را که یکه خورده فوری بغل کرده و بلند می‌کند، می‌گـذاردَش تـوی کمـد، طفلـی یکـی از پاهاش می‌خورد به در و کنده می‌شود، آن را هم پشت لباس‌ها مخفی می‌کند. کمد را که می‌بندد، در اتاق را باز می‌کند.

_ تو مگه مانی نیستی!؟

_ البته که هستم

_ مگه این‌جا زندگی نمی‌کنی؟

_ ببین اتاقم رو، تو به این می‌گی زندگی!؟

نگهبان هم بعد از اینکه نیم نگاهی به اتاقش انداخت، سری تکان داد و رفت. در کمد که باز شد، یکـی کـه قلبش حسابی می‌زد خنده‌اش بند نمی‌آمد، انگار حالا داشت زندگی می‌کرد، زنده بود.

چمخاله

ماهِ گذشته از لندن فرار کرد و حالا گیر افتاده در بن‌بست! نه راهِ پس دارد نه پیش، اگر برگردد گیر می‌افتد و اگر بخواهد به راهش ادامه دهد می‌خورد به دیواری که قدرِ دو پهلو آدم کشته. ایستاده روی دو پای نحیفش، جُم هم نمی‌خورد، کوچک‌ترین تکانی می‌تواند گیرش بیندازد، بیندازدش توی آب، حالا باید همین بالا فقط مکث می‌کرد. ماهِ گذشته در لندن سوارِ پروازِ "جاکارتا" شده بود، جا ... کار ... تا کی باید پی‌شان سگ دو می‌زد؟ صندلی‌ها کیپ تا کیپ پرِ مسافر بود، مانیتورهایی که پشتِ هر صندلی نصب شده بود، وضعیت هواپیما را در هوا نشان می‌داد که طیِ چند ساعتِ گذشته چون سوزنی از آسمانِ فرانکفورت رد شده بود، به ورشو رسیده بود و حالا داشت سمتِ مسکو پیش می‌رفت. دیگر مطمئن شده بود که از آسمانِ ایران نمی‌گذرد، پس پلک‌هاش را روی هم گذاشت و رفت، چیزی نگذشت که صدای کمرباریکِ مهمانداری که می‌خواست شام سرو کند، چشم‌هاش را باز کرد و انداخت روی صفحه‌ی مانیتور، باور کردنی نبود، هواپیما روی آسمانِ کاسپین، مانده بود رد بشود یا نه! بعدِ یازده سال تبعید، نه ایران، نه تهران، بلکه برگشته بود بالای سرِ چمخاله که درست یازده سال پیش از آن‌جا پرتش کرده بودند بیرون! کمربندی را که پرچش کرده بود به صندلی وا کرد، جلیقه‌ی نجاتش را بست، داشت زور می‌زد که یکی از درهای اضطراری را باز کند که مهماندار آمپولی به پهلوی راستش تزریق کرد و بیهوش شد. هنوز هم به هوش نیامده آن بالاست، نه راه پس دارد نه پیش، از این تیمارستان لعنتی نمی‌شود فرار کرد.

سوسک

سوسک انزواطلب است، گوشه‌گیر است، حتی در گوشه هم درِ گوشی حرف می‌زند تا کسی بو نبـرد. بینـیِ حساسی دارد و همین برتری ضعف بزرگ اوست. سوسک‌ها فقط برای اینکه دائم می‌ترسـند، همیشـه مـی-ترسانند! گله‌ی سوسک هرگز در صحنه زندگی نمی‌کند، همیشه در حاشیه می‌ماند، میدان برای آن‌هـا یعنـی آرامگاه، میدان عیان است و آن‌ها در عیان کاری برای کردن، حرفی برای گفتن ندارند، تنها کاری هم که سمّ سوسک می‌کند همین است، با بویی که می‌ریزد همه جا، به آن‌ها میدان می‌دهد، صداشان می‌زند کـه بیاینـد در میدان و این‌گونه جای صحنه و حاشیه تعویض می‌شود. سوسک‌ها هرگز در گله نمی‌میرند، پیر کـه مـی-شوند دنبال پا می‌گردند، دنبال سوسکی که پا باشد و آن‌ها را تا میـدانکی کـه پـر از رفـت و آمـدِ پاهاسـت همراهی کند. به میدان هم که می‌رسند دیگر نا ندارند، مثل سیاستمدار مستأصلی که از سرِ ناچاری برود زیرِ کامیون، می‌روند زیر پای سوسکی بزرگ‌تر، هیولایی که نامش انسان است.

شتر گاو گوسفند

هم صغرا خواهرکِ مشد اصغر، نشمه‌ی حاج ذبیح‌الله صفاچی که با هرچه گوسفند در تاریخ بود آشنایی داشت، هم کلثوم جی افِ کلب باقر پسر ملا معینِ داف‌دار، جاکشِ خدیجه خاتون مادرِ بتول که عباس خوشگله معروفش کرد، همه آن‌جا در بیابانک شاهد بودند که اول آقا از کوره در رفت و به مشدی فاطمه گفت: کلب یعنی سگ! من کربلایی جعفرم ضعیفه! بعد هم تور غلامعلی مثل همیشه پرید وسطِ حرف که بگوید این‌قدر به مشدی خانیم گیر نده زاخار! زبانش نمی‌چرخد خب، زور که نیست، اما خودش هم کلب جعفر صداش زد و باز دادش را درآورد و خدیجه خاتون که از وضع بهتری برخوردار نبود آن وسط را گرفت تا اوضاع از آنکه هست بدتر نشود. اما چه می‌شد کرد با هیچ فنی نمی‌شد پشت اسم او هم قایم شد. خدیجه نامِ جنین سقط شده‌ی شتری‌ست که اگر زنده به دنیا می‌آمد و صاحب خسیسش او را از شیرِ مادر می‌گرفت می‌شد فاطمه، در غیر این صورت اگر دنیاش بر وفق مراد می‌گشت و حسابی چاق و چله می‌زد کلثوم صداش می‌زدند که خواهان بسیار داشت وگرنه تا همیشه دوشیزه می‌ماند و خیلی کول صداش می‌زدند بتول... خنده‌دار نیست!؟ کل شمال را که بگردی حتی یک شتر پیدا نمی‌کنی اما اسامیِ این نفرات مثل پشکل روی آدم‌ها ریخته، تازه برخی‌شان که سیّد هم نیستند به این اسم‌ها که حتی در کشورهای عرب‌زبان نیز مرسوم نیست پُز می‌دهند. آخر کدام الاغی دلش می‌آید نوزادِ پسرش را گله‌ی گاو صدا بزند که ملا معین بابای باقر خاش می‌زند؟ یعنی صغرا خواهرکِ مشد اصغر از بقیه پست‌تر است که هر روز او و برادرش را تحقیر می‌کنند؟ کجا عباس که این‌همه معروف است زشت و عبوس و اخموست؟ چه خوب می‌شد اگر ذبیح‌الله جای کتابت تاریخ ادبیات می‌رفت با اسمش صفا می‌کرد. البته به جعفرکِ بی پناه واقعن می‌آید شتر شیرده‌ای باشد یا به غلامعلی که اربابش علی هنوز به او تجاوز می‌کند تا مبادا بی خیال فرهنگستان زبان شود. از این‌ها که بگذریم اوضاع ما هم بهتر نیست، هنوز یادمان نداده‌اند انتخاب کنیم، یاد گرفته‌ایم فقط رد کنیم تا مرگ این مرگ لعنتی سریع‌تر سربرسد. ما طرفدار چیزی نیستیم چون علیه همه چیزیم. اسم‌مان را

دزدیده‌اند، رسم‌مان را دزدیده‌اند چون می‌دانستند ملتی که نام نداشته باشد دوام نیز نخواهد داشت. بیخود نیست که آن‌جا در بیابانک، از گاو و گوسفند گرفته تا شتر، همه جمع‌اند جز آدم.

ازدواج

دختر می‌خواهد بیاید تکلیفِ خودش روشن کند، هشدار داده این بارِ آخر است که مـی‌آیـد. پسـر هـم کـه آمالش بر باد رفته می‌بیند، نشسته منتظر، حرف‌هایش را در آینه مرتب می‌کند.

"اول خوب است، سرِ سفره پر از عسل است، خورده می‌شود، لذت که تجربه شد روی میز گُه چیـده مـی-شود. اول عسل خوردیم چون بدون شرط سر سفره نشستیم بعدها ولی یکی‌مـان دیلـر شـد، گـه‌خـوری را پیشنهاد کرد، عاشق هم که من باشم دل را دلیل کرد و آن را خورد، پس این عشق نیست، گه‌خوری‌ست. تـو می‌ترسی که از دست بدهی پس چرا دل را دلیل می‌کنی؟ دل شجاعت است و عشق آزادی‌سـت. مـی‌گـویی اگر مرا می‌خواهی باید مرا بگیری! باید که ربطی به عشق ندارد، گفتم که عشق آزادی‌ست، باید برنمـی‌دارد. ازدواج یک دیل اقتصادی‌ست، ربطی به دل ندارد، اثری از عسل باقی نمی‌گذارد، جنگ جهانی این‌طور آغاز می‌شود. ازدواج غولی گرسنه‌ست که اول کار می‌خواهد، بعد هم خانه و خـانواده و تشـکیل خـانواده یعنـی تاسیسِ شرکتی برای سکس‌های دسته‌جمعی! در خانواده عمومِ مردم شرکت دارند، در حالی که عشق تـو را خصوصی می‌خواهد. خانواده اگر پا بگیرد باید پایدار بماند. مهم نیست رنج بکشی و عشق تخریب شود.

خانواده یک گنج است، گنجی پر از مادر، پدر، پدربزرگ و بچه و البته عمو، عمه، عموم فامیل و هرچـه کـه باید از آن حفاظت شود و این همان چیزی‌ست که جامعه از تو می‌خواهد. حتی اگر همسرت خواهرت شد، برادرت شد، مهم نیست، اتفاق است، می‌افتد! برو جلقت را بزن! جامعه آن را تایید می‌کند. اگر زنی به شوهر ده ساله‌اش خیانت نکرده، اگر مردی به همسر پنجاه ساله‌اش وفادار مانده، شک نکن که دارد جلق می‌زنـد و این خیانت نیست، حماقتی‌ست که برای حفظ خانواده خرج می‌شود. خلاصه اینکه خانواده زنـدان اسـت و ازدواج درِ ورودی‌اش! بیخود نیست که من عشق را که آزادی‌ست با همه کوتاهی‌اش ترجیح می‌دهم، البته نه مجنون بیابان‌گردم که بعد از تو در خیابان ول بگردم، نه فرهادِ کوه‌کن که بعد از تو دل کندن آلپ را ول کنم بروم بیستون بکنم! هرگز از من نخواه تا همیشه عاشقانه بخواهمت. عشق در هیچ رابطـه‌ای همیشـه نیسـت. نقطه مرگی دارد و پایانی، یکی از ما عاقبت به روزی می‌رسد که بگوید نه! پس از تو نمی‌خواهم که عاشـقم باقی بمانی، از تو می‌خواهم بعد از آنکه گفتی یا شنیدی نه! در صف دشمن نمانی!"

دختر که انگار کمی زودتر از موعد رسیده گوش ایستاده بود پشتِ در، عینکش را روی بینی جابجا می‌کند و قطره اشکی را که حالا رسیده به نوک بینی، با سرانگشت سبابه پاک می‌کند و آرام، از راهِ آمده برمی‌گردد.

حاملگی

هر دو از طبقه‌ی پایین بودند و در دو واحد کنارِ همِ برجی هفده طبقه زندگی می‌کردند. پدر لیلا کارمند شهرداری بود و به سختی از پسِ قسط‌های خانه‌ی سازمانی‌شان برمی‌آمد. مادر حمید هم معلم و با آن حقوق بخور نمیر چطور می‌توانست به خواستگاری لیلا برود. پس قرار شد که این دو هم را دیگر نبینند، برای همین با هم قرار گذاشتند هر پنجشنبه چشم‌های هم را مخفیانه بر بام آن برج بلند داشته باشند. امروز پنجشنبه است و ساعت ده دقیقه از ده جلوتر، حمید هنوز نیامده. موبایل لیلا زنگ می‌خورد، دوستش ستاره-ست که در بیمارستان پشت برج کار می‌کند. جواب تست مثبت است و دخترک هفت ماه دیگر مادر می-شود. حالا آسمان تاریک‌تر شده، آن بالا ماه طنابِ سفیدی دور گردن یک تکه ابر انداخته، لیلا ولی با صورتی به رنگ دم پختک برّوبر دارد به نقطه‌ای در آن پایین نگاه می‌کند، یکی از این بالا پرت شده.

اندام وحشتناک قانون

در زندان اندام وحشتناک قانون را دیده بود، دیگر نمی‌توانست مثل گذشته آسان بنویسد. کلمات دیگر در ذهنش به ترتیب نمی‌نشستند. هر کلمه چون جسدی توی تابوت رفته بود و در اقصی نقاط ذهنش خاک شده بود. بر هر قطعه‌ای که می‌نوشت دست می‌کشید، سطرهایش سرد بودند، کلماتش چون کامیونی با دو چشم روشن از دور می‌آمدند و می‌خوردند به دیواری که باید خراب می‌شد اما مصبّ خودشان درمی‌آمد.
همین که درها باز می‌شدند و هم سلولی‌اش درمی‌رفت یک تکه ابر بزرگ می‌افتاد روی سرش، بعد هم صورتش را غرق می‌کرد. برف که تا دیروز چون شالی قیمتی دورِ گردنِ تک تکِ کوه‌های اطراف پیچیده بود حالا داشت به سادگی آب می‌شد. دقیقن بیست سال پیش باید می‌آمد این‌جا زندگی می‌کرد، آن‌وقت‌ها عشق بیست ساله بود و حالا باید چهل سالش رفته باشد. دقیقن بیست سال بعد آمد آن‌جا که نباید می‌آمد. آمده این‌جا که اتفاقی بیفتد و اتفاقی هم که شده یک‌بار دیگر توی چشم‌هاش زُل بزند، بعد هم برود، واقعن برود. حالا ولی نه اتفاقی افتاد نه اتفاقی آمد، فقط جای خالی او را زندان پر کرد.
سیلور واتر نام زندانی‌ست در سیدنی که اولین جمله‌ی رُمان تازه‌اش را اول بر یکی از دیوارهاش نوشت. بدون خودکار، بی کاغذ و صفحه با ماژیک نوشت زندان گورستان دورافتاده‌ای‌ست که فقط زنده‌ها درش زندگی می‌کنند و بعد آزاد شد، آغاز شد رُمانی که آزادی بین هر دو سطرش قدم می‌زد. تازه در زندان آزاد شده بود، حالا به طرز فجیعی آزاد بود از اندام چندش‌آورِ قانون و یک مجنون بنویسد اما دروغ هنوز تریبون داشت و او برای اینکه بمیرد باید فقط زندگی می‌کرد. متاسفانه این دفعه گیرش انداخته بودند، گیر کرده بود یکی از پاهاش در پاپوش! حالا یک ماه و چند روزی آزاد بود ول بگردد تا دادگاه آگاهش کند گناهکار است! چقدر از سوسک بدش می‌آمد. جوان‌تر که بود نوشته بود یکی در جایی که سخت است، آرشامِ آموزگار بودن سخت است، سخت است چون فقط او می‌تواند با اینکه در صحنه زندگی می‌کند، پشتِ پنجره لخت بایستد و دم نزند. آخر چرا همیشه باید فقط او دم نمی‌زد!؟
ای کاش زمان گوی بزرگی بود که می‌شد هُلش داد، گوی می‌غلطید و مادامی که هُلش می‌دادی، دنبالش می‌دویدی و روزها کمی تندتر می‌گذشتند و توی این چاردیواری این‌همه خود را جای شب قالب نمی-

کردند. ای کاش این چاردیواری فقط چهار دیوار داشت و "تروا" هم‌سلولی‌اش دم به ساعت سرش را از توی صفحه نمی‌کَند و زُل نمی‌زد به جایی دور در چشم‌هاش. چهره‌ی شلوغی داشت، موهایی که پاشیده بودند سرِ صورتش خاکستری بود. هر وقت که انگشت می‌کرد لای موهای سینه و آن را کرچ و کرچ می‌خاراند شصتِ آرشام خبردار می‌شد که باز می‌خواهد با سوال بیهوده‌ای اعصاب معصابش را بریزد به هم، اگر جوابش را نمی‌داد دوباره می‌پرسید و با صدای بلندتر باز می‌پرسید و بعد منتظرِ پاسخ زُل می‌زد توی صورتش که فکر و خیالِ زیاد پر خط و خالش کرده بود. باران به طرز غم‌انگیزی می‌بارید و هرچه می‌کرد نمی‌توانست تاریکی یک‌دستی را که ریخته بود پشتِ پنجره بشورد. صدای به هم خوردنِ درِ آهنی چند کبوتری را که پشتِ پنجره نشسته بود پر داد، صدای بال بال زدن‌هاشان به کتک کاریِ مایکل می‌مانست که تنها "ابورجینِ" واحدشان محسوب می‌شد، اول توی دستش تف می‌کرد بعد چوب را مثل باتوم در مشت می‌گرفت و صدای بام بامِ ضربه‌هاش بر پشتِ لحاف، دادِ همه را در می‌آورد.
درها را که باز کردند فوجی سرِ کچل ریخت در حیاط و با اینکه درختِ هلو تا گلو در برف فرو رفته بود و چند گنجشک بر هسته‌ی تک افتاده‌ای بیهوده تُک می‌زد، شعف و حرکت همه جا پخش شد، تهِ حیاط توپ مثل خربزه‌ای مشهدی در هوا پیچ می‌خورد و تا به دست کسی که بیشتر گلو پاره کرده بود می‌رسید سرش آوار می‌شدند و ناچار از لای پای یکی دیگر می‌زد بیرون، آرشام از این فوتبالِ خشن اصلن خوشش نمی-آمد. نشسته بود دمِ درِ سلول، پای درختی که از دیوارِ پر خط و خال سیمانی سرکشیده بود و آفتاب تازه داشت سرشاخه‌هاش را روشن می‌کرد. عزیزترین جای زندان همین جا بود که همیشه بادِ ملایمی از آن می-گذشت. همین که سرش را پایین انداخت از دکمه‌های پیراهنش که تا ناف باز مانده بود خجالت کشید. چرا این‌طوری شده بود، اصلن چرا این‌جا بود؟ در زندگی او هرگز کسی سرِ جای خودش نبود، همیشه استخوان را جلوی گاو می‌انداختند و علف را به سگ تعارف می‌کردند. بیخود نبود که حالا خودش هم ربطی به آرشام آموزگار نداشت، آرتیستی تبعیدی که حالا یکی از پاهاش در پاپوشی که براش دوخته بودند گیر کرده بود. از درزِ درهای پنجره که مثل دو لبِ چروکیده به هم چفت شده بود بادِ سردی می‌آمد و روی دو چاله‌ی چهره‌ی آرشام که باز دیشبش را موهای بلندی آشفته کرده بود مکث کرد و بعد بر نوکِ پا در رفت. "تروا" گفت تو مطمئنی گوشت سوراخ داره؟ نکنه گرسنه‌ای و جوابم رو می‌خوری؟
هنوز ول نکرده بود، زیرِ یکی از لُپ‌هاش بادکنکی باد کرده بودند، مثل کسی که تکه گوشتِ لذیذی دهانش را پر کرده باشد و دلش نیاید قورتش بدهد از رو نرفته بود و هنوز داشت ورِ می‌زد. حالا دیگر حیاط را قلدُرها پر کرده بودند و در دسته‌های دو، سه و چند نفری یک ردیف را می‌گرفتند و با هر گامی که برمی-داشتند برف پاها را کرت کرت قورت می‌داد و کار گروهِ بعدی را آسان می‌کرد. آرشام هنوز سلولش را ترک نکرده بود، فنجانش را گذاشته بود کفِ دستش و پشت هر جرعه قهوه‌ای که می‌نوشید پُکی هم به سیگار می‌زد و گاهی انگشتِ اشاره‌اش را با آبِ دهان تر می‌کرد و با احتیاط خاکستر سیگاری را که ریخته بود بر

تختش برمی‌داشت و به لبه‌های کثیفِ زیرسیگاری می‌مالید. بر درگاهِ سلول بغلی، جوانکی مو بلند که تکیه داده بود به دیوار و نمی‌توانست بیشتر از بیست سال داشته باشد پلک پلک آب می‌ریخت. اشک صورتش را برداشته بود و گاهی با پرِ پیراهنش زینتِ چشمانش را پاک می‌کرد اما باز دست بردار نبود و دوباره آن را زیبا می‌کرد. پشتِ پنجره نال نالِ آبِ توی ناودانی حزن عمیقی به بغبغوی کبوترهای روی شیروانی داده بود. کمی آن‌سوتر برف شاخه‌های درختان را که کمک می‌خواستند توی جاده دراز کرده بود اما جز ماشینِ گارد کسی از آن‌جا نمی‌گذشت که دستگیرش نکند. آرشام پالتوی پاره پوره‌اش بر شانه انداخت و آخرین پُک را که به سیگارش زد پا شد. دو دستی لُپ‌های "تروا" را از دو سمت گرفت و بلندش کرد "برو بیرون!" و هم‌زمان که دستش را بر باسنِ نرمش می‌گذاشت گفت عمرِ آدمی مثل سیگاره، بی خیال! آخرش به کونش می‌رسی، بعد هم رفت دمِ درگاهِ سلولِ بغلی و جوانکِ مو بلند را کشان کشان انداخت سرِ تخت و در را بست، شلوارش را کشید پایین و پُمادِ پایش را از زیرِ تخت برداشت و یواش روی کپل‌های پسر مالید و گفت اگر داد نمی‌زدی این‌همه درد نمی‌کشیدی.

هیکل بدقواره‌ی لندن

گرچه با من در بستری دو تایی خوابیدند، اما چون دو نفر بودند، دو تا نبودند، من سه نفر بودم! و چون یک نفر نبودم، داشتم به ماندن خدمت می‌کردم. برای خیلی‌ها سکس مرگ است. آن‌ها از مرگ فرار می‌کنند و نمی‌دانند که دارند زندگی را از دست می‌دهند. دائم به کس پشت می‌کنند و به کیر که یک‌کاره پا می‌شود تشر می‌زنند بگیر بخواب! اصلن برو گم شو! این‌ها نه می‌توانند بکنند، نه می‌خواهند بدهند و همین تولیدِ قانون می‌کند تا مرگ به آسانی بینِ من قدم بزند. در مقابله با خواهشِ یک زن، من نیم من هم نیستم، کوهستانی ضعیفم که زن‌ها ارتفاعاتش را خاموش کرده‌اند! همیشه در یک زنِ دیگر حاضر بودم. علی‌الخصوص وقتی زنی به فکرهای من می‌افتاد. اما هنوز از تک گلوله‌ای که می‌خواهد زندگی را خلاص کند، دوری دارم. دیشب به چاردیوار اتاقم گفتم بیایید آشتی کنیم! لطفن کمی نزدیک شوید، می‌خواهم ببوسمتان! انگار زنی روی زخم‌هایم کوهِ نمک سابیده بود، راه دادن و راه رفتن دیگر وحشت نبود. این زن من بودم که داشتم به خودم نزدیک می‌شدم. پس با او یکی شدم. بعد دیدم سه تا شده‌ایم، فوری ولش کردم! ول کردن مثلِ خودِ کردن لذتی هولناک دارد، کسی نمی‌داند! برای همین است که گاهی دو نفر مثلِ کنه به هم می‌چسبند تا دلی شکست نخورد. هر برنده‌ای ابله‌ترین بازنده‌ست، چون فکر می‌کند که برده‌ست، طفلی چه می‌داند که پایان هرگز آغاز نمی‌شود. شاید در بازیِ بعدی هم ببرد، بازیِ دیگر چی؟

حالا جنابِ من از برده‌های قبلن دیگر ذکر نمی‌کند، تنها به باختی که دست داد، بعدن فکر می‌کند. چون هیچ نبردی را هیچ‌کس نمی‌برد، هر دو می‌بازند. عمری به هر که نزدیک شدم تختخوابی آماده کرد که فکر می‌کردم تازه با آن سر و کار پیدا کرده‌ام. یک جنونِ مه‌آلود که معمولن در جنوبِ شب قدم می‌زند مرا عدم کرده بود. در عدم داشتم قدم در آدم می‌زدم که ناگهان روز شد. حالا چیزی در من به شدت از کردن دوری می‌کرد. کسی انگار آن را از من کش رفته بود، کیش داده بود به احساساتم و من مانده بودم چه کنم. البته هنوز زن‌ها را دوست دارم، چون کردن‌شان چیزی از من کم نمی‌کند، اما علاقه‌شان که بیشتر می‌شود، برای آزادی‌ام لباس می‌دوزند. آن‌ها دوست ندارند مردم مرا لخت ببینند، اصلن برای همین است که برای پنجره‌ی خانه‌ام پرده دوخته‌اند. شعرهایم را که می‌خوانند صاحب می‌شوند، چون فکر می‌کنند برای آن‌هاست که دارم

می‌نویسم، گاهی روی تنِ پشمالوم که می‌خوابند، دست می‌برند لای موهای سینه‌ام و ادعا می‌کنند این مالِ ماست، می‌بینید!؟ صاحبِ پشم می‌شوند، من مال خودم هم نیستم، نمی‌فهمند، تا بدنم را محاصره می‌کنند، تنم را در اختیار می‌گیرند و فوری سرتاسرش یک دیکتاتوری بر پا می‌کنند. گرچه بعدها بعدی می‌آید و این امپراطوریِ کوچک را تحویل می‌گیرد، اما چرا کسی به فکرهای آزادیِ یک آدمِ عادی نیست؟ تنِ من مثلِ هیکلِ بدقواره‌ی همین انگلیس است که ششصد سالِ آزگار انواعِ ملکه بر آن حکومت کرده، هرگز مالِ خودم نبوده‌ام! مثل لندن که هرگز مال خودش نبود و هزار و یک ملت مالکش شده‌اند. این‌جا همه مجبورند، مثلِ من که عازمِ ماندن در همین لندن هستم. با همه‌ی مردم این شهر هم دوستم، چون با هیچ‌کس دوست نیستم. هر روز با این مردمی که آویخته از کنارم رد می‌شوند فاصله می‌سازم و دورِ خودم نرده‌ای تازه می‌کشم، گاهی مجسمه‌ای می‌شوم بر میدانی بزرگ که هنوز در حال تماشای آدم‌های مجسمه‌ست.

انتقام

نه به خاطر حمل نه ماهه‌ی باری عبث که هیکلش را دفرمه می‌کرد، نه! باید کورتاژ می‌کرد، نه اینکه بچه دوست نداشته باشد نه! آرزوش مادر شدن بود اما باید کورتاژ می‌کرد! این تنها راهی بود که برای انتقام باقی مانده بود. هوتن سوراخ نرفته باقی نگذاشته بود در همه عالم، حتی به سودابه خواهر تـه تغاریِ سارا هم رحم نکرده بود، طبق معمول کرده بود و ول کرده بود و سودابه‌ی بیچاره به این خیال که دنیاش تمام شده با هفتاد و سه قرص اسبی خودکشی کرده بود و سارا که زیباترین دختر خانه بود سر خاک خواهرش قسم خورده بود که انتقام بگیرد. پس رفته بود در شرکت هوتن کار کرده بود و از بس به خواهش‌های او کم محلی کرده بود حالا با هم ازدواج کرده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست که سارا خواهر سودابه‌ست، همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود، سارا تصمیم داشت بعد از عروسی در اولین فرصت با عباس، سرایدار شرکت بخوابد و از او بچه‌دار شود تا از این طریق از همسر یا همان قاتل خواهرش انتقام گرفته باشد اما هوتن در همان شب اول کارش را کرده بود و هنوز از ماه عسل برنگشته بودند که سارا حالش به هم خورده بود و در بیمارستان که تست داد فهمیدند باردار شده. سارا به شدّت بچه می‌خواست اما بچه‌ی هوتن را نمی‌خواست و باید کورتاژ می‌کرد، او با اینکه حالا عاشق هوتن شده بود با این‌همه نمی‌توانست او را ببخشد، حدود هشتاد و هفت روز از دوران بارداری‌اش می‌گذشت و قرار بود دو روز دیگر، دور از چشم هوتن، بچه را در مطبی خصوصی بیندازد. امروز هم هر دو آمده‌اند در بیمارستان فارابی تا از جنسیت فرزندشان مطلع شوند، هوتن همین که می‌شنود کودک در راه‌شان دختر است، به وجد می‌آید، همسرش را سفت بغل می‌کند و توی گوشش یواش می‌گوید خوشحالم که سودابه را بهت برگرداندم.

اعدام

دست خودش نبود، محمد در مادرش هم که بود لگد می‌زد. نسا خانوم، مامای خانوادگی‌شان قسم می‌خورد که وقتی داشته دنیا می‌آمده، با جفت پاها زده بوده بیرون، ولی باسنش از بس که گنده بـود در سـوراخ گیـر کرده بود. طفلی نسا خانوم، حسابی ترسیده بود، تا آمد که یکی از پاهـا را دو دسـتی بگیـرد بکشـد بیـرون، محمد با پای دیگرش شترَق زد توی صورتش! در مدرسه معروف بود که محکم‌تر از الاغ می‌زند لگد، دیگر باسنی برای بچه‌ها باقی نمانده بود. زنگِ ورزش وقت دویدن کسی نباید از او جلو می‌زد، توی کـلاس هـم همیشه مجبور بود در ردیف اول بنشیند. بزرگ‌تر که شد با اینکه خوش‌تیپ و خوش‌پوست بود هیچ دختری با او دوست نمی‌شد، بیخود نبود که اغلب می‌رفت محله‌ی بالا دختربازی، در پیاده‌روها همیشه پشت دو تـا چادر که افتاده باشد روی تپه‌ای در باد قدم می‌زد. بعد هم یک‌کاره لگدی می‌پراند و دِ فرار!
به سربازی که رفت چنان اساسی پا می‌زد که برای رژه در پیشگاهِ رهبری دائم به تهران اعزام می‌شـد. حـالا هم چند ماهی‌ست که برای ماموریت آمده زندانِ اوین! دیگر اوضاعِ خوبی دارد، کـاری هـم بـه کـارِ کسـی ندارد، نه چشم‌بند را پشتِ سری گره می‌زند نه طناب را دورِ گردنی، خوشبختانه دیگر کاری به باسنِ کسـی هم ندارد، دست خودش نیست، حالا فقط ساعتی سه بار لگد می‌زند به این چارپایه بی جان!

سرقت

آسفالت کاملن سفید نشده اما هنوز دارد سنگین می‌بارد. برف پاک‌کن‌ها تا می‌توانند دور برمی‌دارند با این‌همه نمی‌توانند سفیدی را به طور کامل کنار بزنند. آن دور نقطه‌ی سیاهی که دمِ خیابان ایستاده کم کم بزرگ می‌شود. در این سوزی که دارد سرما، حتی کلاه ندارد. برف امان نمی‌دهد اما چتر ندارد، بارانی ندارد، می‌ایستم که سوارش کنم، نمی‌تواند حرف بزند، انگلیسی نیست، از روی کشی که می‌دهد به فقط ... حدس می‌زنم که اسپانیش باشد. دخترک تنها می‌گوید فقط ... و اسکناسی بیست پوندی را می‌گذارد روی صندلیِ شاگرد، بعد هم کِش دیگری به لب‌های بوسیدنی‌اش می‌دهد تا بگوید میدانِ میداول! دور بود اما گفتم سوار شو! درِ عقب را باز می‌کند ولی سوار نمی‌شود، می‌دود آن سمتِ خیابان، زنی را که روی پیاده رو دراز کشیده کشان کشان می‌آورد فرو می‌کند در ماشین. توی آینه هیچ شباهتی بین دو صورت پیدا نیست، بوی ناخوشی وادارم می‌کند شیشه را بدهم پایین و سرمای داخل را بیشتر کنم. راه درازی‌ست، برف هم نمی‌گذارد از این تندتر بروم. به میدان که می‌رسیم، دخترک به درب بزرگ بیمارستان اشاره می‌کند، کشِ دیگری به لب‌هاش می‌دهد تا جای فقط حالا بگوید این‌جا. همین که ایستادم جستی زد و زنِ بودار را کول کرد و داخلِ بیمارستان شد. من هم که حال و حوصله‌ی گرفتاری نداشتم راه افتادم اما دلم نیامد! برای اینکه پولش را برگردانم میدان را دور زدم، ماشینم را در پارکینگ بیمارستان رها کردم و رفتم سراغ دخترک و بیمارش، وقتی به اورژانس رسیدم دکتر داشت برای دختر که نمی‌فهمید چه می‌شنود توضیح می‌داد که بیشتر از سه روز است این خانم مرده! بدون آنکه خودم را نشان بدهم از همان راهی که آمده بودم برمی‌گردم به پارکینگ، ماشینم نیست.

دادگاه

گرچه کم سن و سال، ولی هم سن و سال که نبودیم. همیشه کلاسش بالاتر بود. الفبا را او یادم داده بود. آب را که بخش می‌کرد چنان حالی پخش می‌کرد که از خدا می‌خواستم لب‌هاش هرگز به "ب" نرسد. چه می‌شد اگر در حال "آ" هنوز همان‌طور وا می‌ماند و منظره‌ای که ردیف دندان‌هاش پشت سرخیِ لب‌هاش درست می‌کرد خراب نمی‌شد. گاهی که دستم می‌گرفت تا "آ"ی آب را بنویسم الف را آن‌قدر کش می‌دادم که صفحه فوری تمام می‌شد. همیشه دلم می‌خواست کاغذی داشتم این هوا، تا دست‌های ظریفش وقت بیشتری به دستم اختصاص دهد. دست‌های گرمی که از قرص سرماخوردگی زودتر عمل می‌کرد. "آ" را که می‌کشیدم کلاهش را سرش نمی‌کردم، هر چند که گاهی احتمال می‌رفت سرما بخورد، با این حال دلم نمی‌خواست سرش کلاه بگذارم، به خدا کارِ من نبود، من کلاهبردار نیستم عالی‌جناب!

مرد که گریه نمی کند!

بار اولی که گریه کردم مادرم گفت قوی باش! مرد که گریه نمی‌کند! و من رفته رفته ضعیف‌تر شدم چون دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. گریه و خنده مثل شب و روز، شبانه‌روزی‌اند، اخراج هر کدام از صفحه‌ی صورت، ماهیتِ آن دیگری را تغییر می‌دهد. حالا دیگر فقط گریه سینمای غم نیست بلکه خنده‌ی آدم‌ها نیز مخفیگاهِ گریه‌ست. آن‌هایی که برای شادی دنبال بهانه می‌گردند شاد نیستند بلکه اندوهی آدمکش گریبان‌شان را گرفته می‌خواهند برای لحظه‌ای هم که شده از دستش فرار کنند. آدم‌هایی که لبخندی روی چهره‌شان نقاشی کرده‌اند و هرگز این تابلو را از سرِ صورت‌شان برنمی‌دارند بیش از آنکه مهربان باشند خطرناکند! برای‌شان لطیفه‌ای تعریف کنید، سپس جوکی خفن، اگر بعدِ هر کدام یک جور خندیدند خطرناک‌ترند. مواظب باشید! بار اولی که گریه کردم، مادرم مرا کشت.

راه‌پیمایی

سه نوجوانِ خوش‌لباس، سرِ کوچه دارند درباره دختری که دارد از دور می‌آید حرف می‌زنند. هفت جوانِ دیگر دمِ کوچه‌ی روبرو ایستاده‌اند، این‌ها هم احتمالن دارند درباره همان دختر که حالا کمی نزدیک‌تر شده پچ پچ می‌کنند.عجیب است! با اینکه ده نفر شده‌اند دعوایی درنگرفت، تازه پیش از آنکه دختر برسد به سمتی که می‌خواست برود راه افتاده‌اند. از پیاده‌رو هفتاد نفر دارند می‌گذرند، در خیابانِ بعدی حالا هزار تا! یازده هزار نفر در میدانِ بزرگ منتظرند، پلیس جاده را بسته‌ست، گاردِ ویژه دستپاچه‌ست! مبادا که دخترک سر برسد!

خواستگاری

تازه کارش را تمام کرده بود، به خانه برمی‌گشت که پشت تظاهرات گیر کرد. چشمش بـه یـک جفـت آبـیِ دُرشت افتاد، کشید کنار و پیاده شد.

ــ سلام

ــ مرگ بر دیکتاتور!

ــ من مایکلم!

ــ مرگ بر دیکتاتور!

یاد رئیس افتاد و تا آمد که بگوید مرگ بر ... تیر خورد، افتاد زیرِ پاش...

ــ با من عروسی می‌کنی؟

چیزی نشنید! تازه کارش تمام شده بود.

زلزله

وقتی بیدار شدم کمی درد داشتم که نمی‌دانستم از کجا می‌آید، پانسمانی هم بر سینه‌ام دیدم که قدری نگرانم کرد اما تا نگاهم افتاد به سقفی که دیگر سفید نبود و فهمیدم تمام شب توی چادر خوابیدم، از شادی توی پوستم نمی‌گنجیدم. سرانجام پدر به قولش عمل کرده بود و آمده بودیم پیک نیک! آن طرف‌تر مادر خوابیده بود تنها، پدر هم احتمالن رفته بود بیرون که هوایی بخورد. طفلی برای اینکه مادرم را خوشحال کند حاضر شده بود تن به این سفر بدهد. پریشب بحث‌شان شده بود، پدر می‌خواست خانه را بفروشد و راهی شهر شویم، می‌گفت یک سال دیگر سارا باید برود مدرسه، دوست ندارم دخترم در دهات درس بخواند. مادر ولی زیر بار نمی‌رفت، می ترسید خانه به دوش شویم، می‌گفت این‌جا لااقل سقفی بالای سرمان داریم، در شهر حتی اجازه نداریم گوشه‌ای چادر بزنیم. حالا ولی چه راحت خوابیده زیر چادر، بیدارش نکردم. آرام آمدم بیرون، همه جا به نظر آشنا می‌آمد، جاده‌ای که از کنار چادر می‌گذشت شبیهِ راهی بود که خانه‌مان را دور می‌زد. چاهِ آب، چرخ خیاطی، آن طشت، اصلن این درختِ برگ ریخته را هم که خودم کاشته بودم، این‌جا که حیاطِ خانه‌ی خودمان است پس خودِ خانه کو!؟ ترسیده بودم، با عجله برگشتم به چادر، مادر بیدار شده بود، زُل زده بود به عکسی از پدر که پارسال انداخته بود و لابه‌لای های‌های گریه‌اش به زمین و زمان فحش می‌داد.

پدر بالاخره کار خودش را کرده بود، خانه را برده بود که بفروشد.

ایمیل

مثل هر روز، همین که بیدار می‌شود، می‌نشیند جلوی کامپیوتر، خوابِ مانیتور را خراب می‌کند. می‌رود توی ایمیلِ یاهو، باز نامه دارد، پس هنوز کسی هست که به او فکر کند، خوشحال می‌شود.

ـ نمی‌گم چطوری چون می‌دونم همیشه همون‌طوری، واسه آدمی مثل تو که دائم داره تنهاییش رو انجام می‌ده خوندنِ هر ایمیلی خوشحال کننده‌ست اما زیادی دلت رو صابون نزن، تو شاید دنیا رو بتونی خانه‌ی خودت بکنی اما من یکی رو خودت هم می‌دونی که هرگز نمی‌تونی، همین!

قطعیتی که توی "همین" بود حالش را گرفته بود. اول خواست جوابش را ندهد اما دلش نیامد، نوشت:

ـ به هر که خواستم نزدیک شوم، کنار هر که خواستم بمیرم تو حایل شدی و گورت را بین ما کندی

این‌جا مکث کرد، دیگر ادامه نداد، پا شد! رفت توی آشپزخانه، قهوه‌ای درست کرد، تا یک قلُپ رفت بالا نظرش عوض شد، باز آمد جلوی کامپیوتر که ایمیل تازه‌ای برای خودش بفرستد.

عروسک

رفته بودیم پارک، نشسته بودیم بر نیمکتی چوبی و با هم درد دل می‌کردیم کـه او را از بغلـم قاپیدنـد و تـا آمدم داد بزنم دزد! از روی نرده‌ها پریدند و آن سمتِ خیابان غیب‌شان زد. با چشم‌هایی که مثل آلـو خـیس خورده باشد، سراغ پاسبانی رفتم که مثل مترسک وسطِ خیابان ایستاده بود، داستان را که شنید، قاه قاه خندید و سرم داد زد!

ـ به تو چه!؟ برو خونه بچه!

با صورتی که حالا دیگر با اشک شسته بودمش رسیدم خانه، مادربزرگ فقط گوش کرد، نشنید! نه مـادر، نـه پدر که تندیس بی تفاوتی‌ست هیچ‌کدام برای پیدا کردنش جایزه تعیین نکردند، به روزنامه‌ها آگهی ندادند.

حتی بعدها که بدون پا، بدونِ دست، جسدِ پاره پاره‌اش جلوی خانه، کنار کیسه‌های زباله پیدا شد، جـز مـن که با او بزرگ شده بودم، کسی برایش گریه نکرد. حتی مادرم، که از روی تابلوی مونالیزا آفریده شد، حاضر نشد یک روز مدرسه‌ام را تعطیل کنم برای عزاداری. واقعن حال خوبی نداشتم، مشاهده‌ی اندام پاره پاره‌اش جلوی در، آن هم درست وقتی که از مدرسه برمی‌گشتم فاجعه بود. درد داشـت در صـورت نحـیفش تـرک برمی‌داشت و در گوشه‌ی چشم‌های گود رفته‌اش دو قطره اشک یخ بسته بود. آرام بغلـش کـردم، لـب‌هـای وامانده‌اش را با بوسه بستم، سیاهیِ دورِ چشمانش را با نوکِ زبانم گرفتم اما هر چه پلک‌هـاش را هـم مـی-آوردم، دوباره باز می‌شد و به حالتِ قبلی برمی‌گشت، پس هنوز زنده بود، می‌خواست نگاه کند، مثل رویا که پا ندارد یا لیلا همکلاسیِ پارسالم که دست نداشت می‌خواست زندگی کند اما ممکن نبود، نیست، کسی به ما اهمیت نمی‌دهد.

دیوارشویی

از آخرین تظاهراتی که درش شرکت کرده بود سی و چند سالی می‌گذشت. بعدِ این‌همه سال همان شعارها کنار همان مردم داشت تکرار می‌شد. تنها احمد، هم‌بازیِ کودکی‌اش را کنارش نداشت، طفلی در آخرین تظاهراتی که شرکت کرده بودند، کیف مدرسه‌اش را داده بود دستش، رفته بود بر دیوار یکی از همین کوچه‌ها بشاشد که دیگر برنگشت. ماشین‌های گشت، آزادی را بسته بودند. از تقاطع رودکی پیش‌تر نمی‌شد رفت. پیچیدند توی همان خیابانی که احمدش را گم کرده بود. شاشش گرفته بود، از صف تظاهرات زد بیرون و رفت توی کوچه‌ای که شهیدش کرده بودند، پشت ماشینی خم شد، همین که زیپش را کشید پایین، چند تا سایه افتاد روی سرش. گیر افتاده بود، گیرِ چند تا ریشو که بوی پنیر خاکه می‌دادند. از لای دو سه تا باریک شد و گذاشت پا به فرار، حالا فوجی سایه دنبالش بود که وقتی گفت ایست ایست، گلوله‌ای از کنارِ ایست‌ها مثل برق گذشت و درست نشست پشتِ گردنش، از ترس تفش را قورت داد، رد نشد، از سوراخِ گلو مثل گلوله‌ی برفیِ خونآلودی افتاد روی سینه‌اش، قل خورد تا لای پاها، بعد هم ریخت در جوباریکه‌ای که از پاچه‌ی شلوارش می‌گذشت. چشم‌هاش سیاهی رفت، افتاد، حالا پشتِ پلک‌هاش، بالای جسد، احمد ایستاده بود، انگشت‌هاش را هفت‌تیر کرده بود و هنوز کیوکیو می‌کرد.

صد سالِ سیاه

خیابانی دراز است، از زیر پل بتونی گذشته، برقی رسیده پیش پای زنی و انگار با ایستی که داده به بنز آلبالویی ایستاده. زن دارد عصبانی توی گوشیِ موبایلی مکُش مرگِ ما داد می‌زند، مرد هم که حالا گوشی‌اش را سر داشبورد ماشین رها کرده، همین که شیشه راننده می‌رود تا ته پایین...

ـ بفرمایید در خدمت شما باشیم خانوم!

زن اعتنا نمی‌کند. چند تکه حرفِ دیگر هم می‌شنود، سعی می‌کند که دیگر نشنود، مرد اما دست‌بردار نیست، گیر می‌دهد سه پیچ، درِ شاگرد را باز می‌گذارد و باز می‌گوید:

ـ ناز هم حدی داره، چقدر بکشم آخه!؟

ـ من جایی نمی‌رم آقا! منتظر بودم خیابون خلوت شه برم اون طرف، شما بفرمایین!

بعد هم سرش را می‌اندازد پایین و همان‌طوری که تنش را می‌مالد به کاپوت، از پشت ماشین گذشته وسط خیابان مکثِ کوتاهی می‌کند تا ماشین‌هایی که دارند می‌آیند بگذرند و بعد هم می‌رود آن سمت خیابان و با سری که افتاده سرِ شانه‌ی چپش می‌ایستد. هنوز دارد توی گوشیِ موبایلش فریاد می‌زند:

ـ صد سال سیاه! با تو دیگه حتی بهشت هم نمی‌آم

جلوی پاهاش دوباره ماشینی نیش ترمز کرده، راننده خودش را خم می‌کند تا درِ شاگرد را باز کند

ـ در خدمت باشیم خانوم

ـ من جایی نمی‌رم، منتظر بودم خیابون خلوت شه برم اون‌طرف، شما بفرمایین

ـ هر طرف بخوای من پام! می‌برم، هر جایی!

زن اعتنا نمی‌کند دیگر، سرش را می‌اندازد پایین و بدون آنکه تنش را بمالد به کاپوت، از پشتِ ماشین گذشته حتی بدون آنکه مکثی کند وسط خیابان، تا برسد آن طرف صدای تمام ماشین‌ها را در می‌آورد.

حالا با سری که افتاده سرِ شانه‌ی راست منتظر است. باز خیابانی باریک و دراز دارد از دور می‌آید، از زیر پل که می‌گذرد عریض می‌شود و آرام پیشِ پای زن که لابه لای های های گریه هنوز دارد توی موبایلش داد می‌زند، می‌ایستد.

ـ این بار یازدهمه، چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ گورت رو گم کن! ازت متنفرم
مرد موبایلش را می‌گذارد سرِ داشبورد و درِ راننده را آرام باز می‌کند و با چشم‌هایی که اشک خیسش کـرده، گریه‌های زن را که حالا گوشیِ موبایل را گذاشته در کیفش، سفت بغل می‌کند.

زندگی با سُسِ سالاد

دنیاش پر از آژیر بود و زندگی‌اش آمبولانسی که از میان های های گریه می‌گذشت. او در همین آمبولانس، پیش از آنکه داخل اُرژانسِ هیچ بیمارستانی شده باشد از لای پاهای مادرش که جیغ می‌زد، با گریه آمده بود بیرون. پرستاری که در آغوشش گرفته بود نازش می‌کرد، مادرش که تازه با درد کنار آمده بود حالا دیگر لبخند می‌زد. به بیمارستان هم که رسیدند همه شادی می‌کردند. پدر، مادربزرگ، پدربزرگ، همه می‌خندیدند و او نمی‌دانست چرا! این‌ها را نمی‌شناخت. او یک بهشت از دست داده بود، از این‌جا می‌ترسید، بدش می‌آمد، حتی از دستِ همین هوایی که مجبور بود قورتش داده هی بدهد بیرون کلافه بود. او را از ایده‌آل، از رفاهِ کامل، از جایی که حتی به جایش نفس می‌کشیدند انداخته بودند بیرون! نُه ماهش تمام شده بود و زندگی‌اش سر رسیده بود. وقتِ آمدن، همه‌ی اهالی رحم از تخمک‌ها گرفته تا تک تک سلول‌ها سرخ پوشیده گریه می‌کردند و حالا در چشم به هم زدنی، با غول‌هایی طرف شده بود که دیدارش را جشن گرفته، می‌خندیدند. پس مرگی در کار نبوده تنها از جهانی وارد جایی، جهانی دیگر شده بود. حالا هم مدام دست و پا می‌زد که برگردد، تا به خانواده و دوستانِ هم سلولی‌اش بگوید که مرگی در کار نبوده آرام بگیرند، اما نشد! نمی‌توانست. دیگر او را از بهشت تبعید کرده بودند و باید با شرایطِ موجود می‌ساخت. تا حالا هم ساخته اما آن‌طور که باید از آب در نیامده! از وقتی که یادش می‌آید عاشق بوده، عشق‌بازی می‌کرده اما هیچ رحِمی مثل بهشتِ مادر امن نبوده، راحت نبوده! فضای داخل رحِم شور بود، برای احیای همین فضا سراسرِ تابستان لبِ ساحل لخت می‌گشت و بر ماسه‌ها غلت می‌زد. زمستان‌ها، هر روزه وانِ حمام را پر از آب ولرم کرده در آن نمک می‌ریخت و می‌خوابید. هفتاد سالِ تمام، دنبال دنیای رحِم رفته بود، همه را، همه جا را گشته بود اما پیدا نکرده بود. حالا هم که این جماعتِ سیاه‌پوش، با های های گریه از آمبولانس درش آورده در گورش گذاشته‌اند، احتمالن دارد سعی می‌کند به این‌ها بگوید که مرگی در کار نیست بلکه تنها از جهانی، واردِ جایی، جهانی دیگر شده اما نمی‌شود، نمی‌تواند! باید با شرایط موجود ساخت.

ملال

از این زندگی لعنتی فقط کسی می‌تواند انتقام بگیرد که شادی کند مدام، اما مگر می‌گذارد ملال! همیشه مثل سوسک می‌لولد لای موهای سینه‌ات، از ناف می‌رود توی رگ، خونت را توی شیشه می‌کند و تا یکی تکانش می‌دهد، عصب می‌زند به بالاخانه و می‌شوی برج زهرِمار و می‌افتی به جانِ بغل دستی‌ات که کسی نیست جز همسرت که قربانش بروم مثل هوای لندن مدام بارانی‌ست. البته برای لحظه‌ای هم که شده، شاید بند بیاید اشک‌هاش، اما کافی‌ست دوباره بند نازکی آب بدهی تا مثل بارانِ رشت، صبح تا شب، یک قطره این‌جا یکی آن‌جا باز ببارد، هی ببارد و دیگر هم دست از سرت برندارد، هی حرف بزند طوری که حالا سرت شده باشد انبارِ حرف‌های نگفته و باز گوش باشی.

همیشه این‌طور است، تا می‌آیم که بگویم، بیدار می‌شوم. بعد هم تا می‌آیم که باز بخوابم زنگ می‌زند:

ـ خوبی!؟

گفتم خوابم

ـ پس مزاحم شدم

گفتم خُب

ـ باز خوابم نمی‌بره

گفتم خب

ـ خروس‌ها را لال کرده‌اند

گفتم خب

ـ مثل اینکه تو امشب حالت مساعد نیست!؟

تا آمدم که بگویم خُب، گوشی را گذاشت.

فانتزی

به دست آوردن اغلب با دست دادن آغاز می‌شود، از دست دادن اما دست ما نبود که بیخود آن‌همه این پا و آن پا می‌کردیم. یک پارتی دست‌های ما را توی هم گذاشته بود، رقصیده بودیم در سرنوشت سنگلاخیِ یکدیگر و دیوانگی که در کاسه‌ی سرمان لب پر می‌زد، کشانده بود ما را به این سفر که نه آغاز می‌شد هرگز، نه به این زودی‌ها به انجام می‌رسید. خم شده بود بر پنجره‌ی اتاقی در طبقه هفتم هتلی وسطِ لندن، تا رسیدم و گفتم داری چکار می‌کنی؟ خودش را انداخت، من هم پریدم و مچ پای راستش را که داشت از هره‌ی پنجره رد می‌شد گرفتم، حالا دیگر نیمی از خودم هم بیرونِ پنجره بود. احتمالن قبلن نفهمیده بود دارد چه می‌کند که حالا چنین ترسان کمک می‌خواست. خیلی سعی کردم مثل صیادی که تور ماهیگیری‌اش را می-کشد او را بیاورم بالا، اما سنگین‌تر از آن بود که با یک دست بشود از پسش برآمد. ناگهان ول شد و یک جیغ طویل خطِ عمودی در هوا کشید، چه می‌توانستم بکنم جز اینکه دنبالش کنم، من هم پریدم و ترسم چنان فریاد کشید که عابر ناشناسی مجبور شد زیرِ آفتابِ عمودِ یکِ بعد از ظهر، با تکان دادن سرشانه‌هام بیدارم کند. همه جا آرام است، دراز کشیده‌ام بر ماسه‌ها، موجی می‌آید و موجی می‌رود، هرچه هم که فکر می‌کنم نه لیلایی به جا می‌آورم، نه دختری که هم اتاقم شده باشد در هتل. فقط می‌دانم چند روزی‌ست آمده‌ام استانبول که با خودم تنهایی کنم. حالا هم نشسته‌ام دریا را به تماشا و برای اینکه خوابِ کوچکم را بنویسم توی کیفم دنبال خودکار و کاغذی می‌گردم که ناگهان آسمان سوراخ می‌شود، زنی می‌افتد وسطِ دریا. همان جا به پشت خوابیده بر آب و تکان نمی‌خورد. شانه‌هایش از دور مثل ماهی سفید برق می‌زند. هرچه صدا می‌کنم جواب نمی‌دهد، تکان نمی‌خورد. می‌زنم به آب و وقتی می‌رسم کنارش، بر شانه‌هایش آرام دست می‌کشم، سرش را درمی‌آورد از زیرِ آب و بغلم می‌کند لیلا.

آخه من قربونت برم و بیام برگردم

روزها فقط کارمندی وقت شناس بود، شب‌ها ولی قبیله‌ای در او زندگی می‌کرد. گـاهی رئـیس راهزنـان در یکی از قریه‌های قرن هفتم می‌شد، گاهی چریکی در سیاهکل و وقتی سپور محله و یک‌بار هم که لاک‌پشت شده بود داستان آن‌قدر کُند پیش رفت که سریالی کسل کننده یک ماه آزگار، هر شبه در خواب‌هـاش اکـران داده می‌شد. مثل رُمانی که عادت داشته باشی هر شبه سی ـ چهل صفحه‌اش را بخـوانی خـواب‌هـاش همـه سریالی بودند. بعید بود امشب خوابی ببیند و فردا شب سکانس به سکانس در خوابش دنبال نشود!

چند شب پیش در جشن بزرگی که برای تولد دوست نزدیکش مازیار ترتیب داده بودند از دختری خوشـش آمده بود که "مهرو" صداش می‌زدند و همین که از دور و بری‌ها فهمید طرف خواهر ته تغاری مازیار است، سردردش را بهانه کرد و بی خیالِ پارتی شد. هوا آن شب شرجی‌تر از معمول بود، هرچه بیشتر گـاز مـی‌داد ماشینِ قراضه‌اش کندتر می‌رفت. وقتی به خانه رسید که دیگر ساعت هم روی دیوار خوابش برده بـود. آن-قدر مشروب نخورده بود که مست شده باشد اما خستگی با کت و شلوار اتو کشیده بر کاناپه درازش کرد و خوابش برد.

لامپ‌ها را خاموش کرده‌اند، مازیار دارد گیتار می‌زند، بقیه می‌خوانند و من لمیده بر مبل راحتی، لـب‌هـام را داده‌ام به لب‌های نازک گیلاس شراب. در همین حالم که انگشت‌های باریکی دسـتم را مـی‌گیـرد و صـدای آرامی در گوشم می‌گوید "پاشو بیا!". تاریکی غلیظی توی راهرو ریخته اما از پله‌ها که پایین می‌رویم چـراغِ حیاط روشن می‌شود و تا چشمم به مهرو می‌افتد از خواب می‌پرم.

صبح آمده بود اما نه طبقِ قرار. آفتابِ اریب، پنجره‌ها را باز کرده، وارد اتاق شده بود و سعی می‌کـرد هرچـه زودتر از خانه بیرونش کند. او هم به هر فنی که شده از تخت کنده آبی به سر و صورتش زده بود و لباسش را با عجله تنش کرده بود تا سر وقت برسد. تمام آن روز در اداره تنها به مهرو فکر می‌کرد، بـه مهمـانی، بـه خوابی که برایش دیده بود. چیزی به پایان ساعت اداری نمانده بود که مازیار زنگ زد.

ـ بهتر شدی رفیق؟

ـ آره ، از خواب که پا شدم دیگه سردرد نداشتم، تو اما انگار صدات گرفته‌س.

ـ من خوب نیستم، از دیشب هم چیزی یادم نیست، فقط صبح که بیدار شدیم مهرو نبود!

ـ مهرو!؟

ـ خواهرمه، سرم شلوغ بود، نشد معرفیش کنم، البته دیدیش. مادرم می‌گه شما رو با هم توی حیاط دیده دیشب.

ـ من مست بودم درست یادم نیس، حتی نمی‌دونم کی رسیدم خونه!

ـ خب رفیق! دیگه مزاحمت نمی‌شم، فقط خواستم حالت رو بپرسم.

تلفن را که قطع کرد از اداره زد بیرون و مستقیم رفت خانه، بی‌قرار بود. قدری بیشتر که در هوا تاریکی ریخت دوباره زنگی زد به مازیار اما هنوز هیچ خبری از مهرو نداشت. کلافه و خسته بود، دیشب درست نخوابیده بود، به اتاق خوابش رفت، ملافه‌هاش عوض شده بود و پنجره‌ها انگار به یک سمت دیگر باز می‌شدند. معمولن کسی جرات نمی‌کرد توی اتاقش دست به سیاه و سفید بزند اما حالا بی‌حال‌تر از آن بود که مادرش را به دادگاه احضار کند. لباس‌هاش را یکی یکی کند و هنوز نرفته بود زیر پتو که خوابش برد.

سوار ماشین که شدم از مهرو بابت شبِ زیبایی که درست کرده بودند تشکر کردم و استارت زدم. از کوچه‌شان بیرون رفتم و می‌خواستم بپیچم به راست که باز نگاهم افتاد به او که حالا نشسته بود کنارم، داشت موهای کوتاهش را کنار می‌زد، انگار بدش نمی‌آمد که از این هم کوتاه‌ترش کند، مانده بودم چشم‌های به آن بزرگی را چطور بر کله‌ی کوچکش سوار کرده‌اند، ترمز کردم.

ـ چرا وایسادی؟ گازش رو بگیر و برو!

ـ چی شده یکهو، کجا!؟

ـ دلم خیلی گرفته می‌خوام گشتی بزنیم؟

ـ اما...

ـ اما رو ولش... مثل اینکه از من خوشت نمی‌آد!

ـ آخه من قربونت برم و بیام برگردم...

درست قبل از همین سه نقطه‌ی آخر، در و پنجره‌ی جمله‌ی بالا را با لب‌هاش چنان محکم بست که لبِ بالام باد کرد. حالا موجی که ترکیبی از ترس و لذت بود افتاده بود توی تنم. دیگر من نبودم که بودم شاید همین موج بود که استارت زد و پاش روی پدالِ گاز رفت، حالا ماشینم جاده را مثل نخی گرفته بود و می‌کشید. رسیده بودیم تهِ یکی از کوچه‌های متروک چمخاله که دریا ریخته بودند پاش، او مرا و شاید من او را بغل کرده بودم و بر ماسه‌ها غلت می‌زدیم طوری که دریا را هم به وجد آورده بودیم. موج‌ها بلند می‌آمدند و محکم بر لمبر ساحل کوبیده می‌شدند و برمی‌گشتند، ما ولی هنوز فقط بوسه بودیم و تا آمدیم که مثل ساحل لخت کنیم موجِ بلندی آمد و سیلیِ سردی خواباند توی گوشم!

ـ مادر قربونت بره پاشو که دیرت شده! زود باش وگرنه این سطلو سرت خالی می‌کنما!

از تختخوابش که تا چند لحظه پیش حسابی دور برداشته بود پیاده شد، پای روشویی دوباره مشتی آب به صورتش پاشاند و همان‌طور که لباسش می‌پوشید استکان چای را سر کشید و سوار ماشین شد. باز هم در اداره تنها بدن بود، تمام فکر و خیالش هنوز صرفِ مهرو می‌شد. ساعتی مانده بود به تعطیلی اداره که باز زنگی به مازیار زد و صدایی که تازه داشت از روی گریه بلند می‌شد گفت دیدی چه شد بدبخت شدم رفیق! مهروی بیچاره‌ی ما رو پاره پاره در ساحل چمخاله پیدا کردند... حیرت کرده بودم، ماجرا فجیع‌تر از آن بود که خوابش را دیده بودم، دیگر می‌ترسیدم شب‌ها بخوابم و انگار چند هفته‌ای باید می‌گذشت تا مشخص شود مهروی باکره هم چون مریم مقدس باردار شده. بعدها مازیار باز به موبایلم زنگ زد و درباره مادرم پرسید که آیا مامایی می‌کند هنوز! تصمیم گرفته بودند بچه را بیندازند و مطمئن‌تر از مادرم مامایی سراغ نداشتند. من هم با مادر تماس گرفتم و خواهش کردم این کار را انجام دهد. او هم قبول کرد و قرار شد تا چند ساعت دیگر بچه را در خانه‌ی ما بیرون بیاورند. وقتی رسیدم خانه، ماما داشت اتاقم را برای کورتاژ آماده می‌کرد. من هم تا سر برسند سعی کردم در گوشه‌ی سرم بنشینم و خواب‌هایی را که دیده بودم مرور کنم. در همین حوالی بودم که صدای در را درآوردند، از سرم زدم بیرون، از راهرو و از کنارِ کاجی که میخ شده بود توی آسمان گذشتم. همین که در را باز کردم نگاهم افتاد به صورت آرام و باد کرده‌ی مهرو که تا مرا دید جیغی کشید و در آغوش مازیار از حال رفت.

زمان لرزه

اتوبوس‌های رشت رفته بودند. ترمینالِ غرب خلوت بود و آن‌ها که جا مانده بودند فقط من بودم. همه‌ی آن‌ها من بودم که می‌خواستند بروند، فقط بروند. ایستاده بودیم همه، در صفِ بلیطِ تنها اتوبوسی که هنوز نرفته بود اردبیل، من مقصدم رشت بود، شاید آن‌ها هم رشتی بودند و می‌خواستند وسطِ راه پیاده شوند. ما همه بینِ راهی بودیم که داشتیم یکی یکی بلیط می‌گرفتیم و بعد هم می‌رفتیم توی صفی می‌ایستادیم و پس از تحویلِ چمدان‌ها به شاگردِ لاغروی راننده، سوار می‌شدیم. با اینکه بر تمام صندلی‌ها نشسته بودم باز با عجله رفتم تهِ اتوبوس، بر نیمکتی که پای بوفه کار گذاشته بودند توی خودم رمبیدم. شوفر هم با سبیلِ بخت برگشته‌اش از درِ شاگرد داخل شد و پشت فرمان یک وری نشست. چیزی نگذشت که سرش برگشت.

ـ پسر ببین کسی جا نمونده باشه

بعد هم چیزکی گفت که من نفهمیدم و تنها چند نفری که در ردیف‌های جلو نشسته بودیم صلوات فرستادیم. ترمینال کم کم داشت دور می‌شد و در چشم به هم زدنی از عوارضی هم گذشتیم. در بینِ راهِ اتوبان بودیم که شاگردِ لاغروی راننده با تُنگِ گردن درازی در دست، به هر که می‌خواست آب تعارف می‌کرد. من نمی‌خواستم، با این‌همه دو تا اسکناس سبز از جیبم درآوردم و گذاشتم کفِ دستش.

ـ خیلی خسته‌م! می‌تونم این بالا بخوابم؟

ـ حتمن! ملافه‌ش رو هم تازه امروز عوض کردم

سبزِ دیگری به اسکناس‌ها اضافه کردم.

ـ من شام نمی‌خورم لطفن به رشت که رسیدیم بیدارم کن

بعد هم جستی زدم بالا و تا پاهام دراز شد رفتم که رفتم! حوالی لوشان بود که فهمیدم اتوبوس جلوی مهمان‌سرایی برای صرف شام توقف کرده اما پیاده نشدم. حالا دیگر حسابی رفته بودم، حتی نفهمیدم شام چه خوردیم و کی دوباره سوار شدیم. حومه‌ی لوشان را که رد کردیم از بادهای لجوج منجیل گذشته نگذشته چون رودی که بارِ قایقش گیر کرده باشد زیر پلی قد کوتاه، در رودبار گیر افتادیم. ناله‌ی آدم‌ها قاطیِ زوزه‌ی باد و باد قاطیِ صدای آبی که آمده باشد با یک تاریکیِ غلیظ توی اتوبوس! انگار جایی آن بالا به زمین که داشت دورِ خودش را می‌زد ایست داده، ترمز دستی‌اش را کشیده بودند. حالا دیگر همه را

پرتاب کرده بودند توی خواب، فقط من بودم که تازه بیدار شده بودم. انگار تونلی روی اتوبوس خراب شده بود یا شاید بهمنی آمده بود و جای آدم‌ها سنگ نشانده بود بر تک تکِ صندلی‌ها، چه می‌دانم! هرچه داد می‌زدم کسی جواب نمی‌داد. صورت‌ها خونی شده چسبیده بود به شیشه‌هایی که هیچ‌کدام جان سالم در بدن نداشتند. از بینِ آن‌ها فقط یکی از مرا لنگ لنگان کشاندم از ماشین بیرون، نگاهی به دور و بر انداختم، کسی نبود. بعد از کمی شلان شلان رفتن به رستورانی رسیدم که از بوی غذا و صدای آدم‌هاش پر شده بود اما کسی را نمی‌دیدم. کسی هم مرا ندید. در کوچه‌ی بغلِ رستوران تک و توکی خانه افتاده بود که چراغ‌هاش روشن بود اما... یکی یکی درِ خانه‌ها را زدم، همه درها باز بود اما... داخل تک تک‌شان شدم اما...اما...اما هرچه کمک خواستم کسی نبود به دادم برسد، برگشتم! دوباره آمدم کنار اتوبوس، دیگر سنگی در کار نبود همه رفته بودند، حتی من هم بر هیچ‌کدام از صندلی‌ها نه دیگر نشسته بودم، نه خوابیده! شوفر، شاگرد، از هیچ‌کس خبری نبود. در را باز کردم، بعد هم نشستم یک وری پشت فرمان منتظر که برگردند. یک ساعتی نگذشته بود که یکی دیگر از ما آمد، مکثی کنار اتوبوس کرد و بعد بی آنکه مرا دیده باشد در را باز کرد و درست روی پاهام، پشت فرمان یک وری نشست. هرچه صداش زدم نشنید! نگاه کردم ندید! چندی گذشت و دوباره از دور رسیدم، مکثی کنار اتوبوس کرده نکرده در را باز کردم و دوباره پشت فرمان روی پاها نشستم، بعد هم دوباره آمدم نشستم و باز آمدم نشستم و باز این بازی تا حالا که شهری پشت فرمان است ادامه دارد، حالا هم کی گفته کسی مرده!؟ ما همه آن‌هاییم.

گفتمان سکسی

گرچه مردها زیاد حرف نمی‌زنند اما محال است جمله‌ای بگویند و دروغ نگویند. زن‌ها صادق‌ترند چون زیاد حرف می‌زنند، اگر دروغ بگویند یک‌کاره لو می‌روند، آن‌ها وقتی هم که حرف کم می‌آورند نگاه می‌کنند یعنی دست‌بردار نیستند، با نگاه‌شان هم حرف می‌زنند، برای همین مردها اغلب عمل‌گرا شده‌اند، یاد گرفته‌اند نشنوند، الکی بگویند عاشقتم! بعد دست راست را از زیرِ پیراهنی حریر رد کنند و در چاله‌ی کمر جا بیندازند و یک‌کاره فشار دهند تا نرمیِ خوشمزه‌ی جفتی پستان، سفت بچسبد به سینه‌هاشان، بعد هم سرشان را می‌اندازند پایین و لب‌های گوشتالویی را که هنوز دارد باز و بسته می‌شود قورت داده، زبان‌شان را مثل کلید می‌چرخانند توی دهان‌شان تا به طور کامل قفل شود، آخیش! سرسام گرفته بودم، اما زن‌ها دست‌بردار نیستند، سکوت‌شان از چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، حالا دیگر حرف نمی‌زنند بلکه داد می‌زنند، علی‌الخصوص وقتی که مرد همچنان که دارد لب‌ها را می‌چلاند در چشم به هم زدنی شلوارکش را کنده با پای راستش یکی از ران‌های تپلِ را می‌زند کنار و حالا کلیدِ بزرگش را در دهانِ پایین چنان جا می‌اندازد که دردی شدید قفلِ دهانِ بالا را می‌شکند آاخ! این‌جا زن‌ها دو دسته می‌شوند، یک عده بعد از آخ سکوت می‌کنند، چشم‌ها را می‌بندند تا در نهایتِ آرامش به یکی دیگر فکر کنند و حالِ دوچندان ببرند، یک عده هم نمی‌خواهند از رو بروند و این فرصتِ عزیز را برای حرّافی از دست بدهند، این عده از زن‌ها هم دو گروهند، گروه اول در حالی که مرد در آسمانِ هفتم سیر می‌کند معامله می‌کنند: "قول می‌دی بعدش بریم بیرون!؟ اون النگو رو برام می‌خری؟ قول بده تعطیلات منو ببری آنتالیا..." گروهِ دوم اما جنده‌خانه‌اند، آخ‌شان که در می‌آید دیگر خودشان نیستند، یعنی بیشتر خودشانند، این‌ها پاک‌ترین زنان جهانند، حال می‌دهند تا حال ببرند، یک شب پری بلنده‌اند، یک شب سارا خوشگله، برخی شب‌ها هم اگر پا بدهد لیلا و مینا و رویای توأمانند. بعد از آخ صداشان ریز می‌شود، عشوه می‌کند، بم می‌شود، حرف‌هایی می‌زنند، فحش‌هایی می‌دهند که تا ابد دوست داری بشنوی "بی شرف تندتر! دیوث، جاکش محکم‌تر! من جنده‌ی توام، جرم بده بیشتر".

گُه بخور

همیشه مثل نسیم می‌آید، می‌خورد آرام به صورتم، آخیش! نازنین است، دل است، بسم الله الـرحمن الـرحیم است، اصلن خدا وجود دارد چون او هست، او می‌گوید. هر کاری که براش می‌کنم به خدا نسبت می‌دهد از بس که باخداست، اصلن خودِ خداست، می‌گوید او خواسته با من باشی پس او کرده این کارها را! مـن هـم الان کاری به خدا مُدا ندارم اما این زن خودِ مهر است، الرحمن الرحیم است، اگر خدایی هم خلقـش کـرده باشد نمی‌تواند خدای ادیان باشد. خدای او مرد نیست یا اگر باشد نمی‌توانـد تنهـا باشـد، حـتمن معشـوقی داشته خدایی خدا و بعدِ عشق‌بازی، ده دقیقه‌ای ریلکس کرده چرتی زده بعد هم پا شده بـرای خلـقِ چنـین بُتی، چنین لعبتی. مثل من، یا دقیقن مثل من که بعد از چرتی کوتاه، آمده‌ام کلماتم را بیدار کرده‌ام تـا شـعری خلق کنم مثل او، یا او که هر وقت می‌خوابمش لب‌هام می‌خواند الهی قلبـی محجـوب و نفسـی معیـوب، و عقلی مغلوب، و هوایی غالب، و طاعتی قلیل، و لسانی مقرٌ بالذنوب و خلاصه او که باشد مسلمان که سـهل است آیت الله می‌شوم بی ریش، با ریشه!

چند لحظه پیش چنان دچارش شده بودم که دیدم از او بهتر هرگز ندیده زندگی‌ام، پس زنگ زدم ایـران، بـه مادرم گفتم دیگر تمام شد، باید... گفت گُه بخور!

هندزفری

ـ دیگه من بغل می‌خوام، برگردیم خونه مارلن، دیوونه‌م کردی لعنتی! دلم برات تنگ شده حالیت هم نیست.

ـ تو کی خسته می‌شی آخه؟ سیرمونی نداری حَشری!؟ چشات گود افتاده دیگه نمی‌بینه آرلن! هر شش ماه نیم شماره شیشه‌های عینکت داره می‌ره بالا، من هیچ! لااقل به چشات رحم کن دیوونه!

ـ دیوونه منم یا تو یا اون یکی یا اینکه همین حالا از کنارت رد شد!؟ قبلن‌ها اگه یکی توی خیابون با خودش حرف می‌زد، همه میخش می‌شدن و لااقل دو متر ازش فاصله می‌گرفتن و زیر لب زمزمه می‌کردن دیوونه، اما حالا قبل از اینکه با طناب باریکی خودشون رو دار بزنن، توی کوچه و خیابون با خودشون حرف می‌زنن، پریروز یکی از همین طناب‌دارا سرِ خودش داد می‌زد فاک یو! دنیا دیوونه شده، ول کن! دلم برات تنگ شده، بیا بریم خونه، خیابون دیوونه‌ست...

H_2O

اکسیژن اگر نباشد چهار چرخِ زندگی روی هواست! زندگی بدون اکسیژن ممکن نیست. اکسیژن زندگی‌ست پس زن است یا لااقل عین زن‌هاست! هیدروژن اما ماهیتی مردانه دارد چون تا تن به تنِ اُکسیژن ندهد آب بدست نمی‌آید، البته این آب هم وقتی به کار می‌آید که سرکار خانم اُکس با دو هیدِ جنتلمن خوابیده باشد! لااقل بیش از هفتاد درصد سطح زمین را آب فرا گرفته که حاصلِ عشق‌بازیِ زنی با دو مرد است اما آدم‌ها از این اصل طبیعی تبعیت نمی‌کنند و از آن انزجار دارند! عشق آب است مثل آب هم آسان است اما همه آن را سخت کرده‌اند چون اکسیژن فقط یک مرد می‌خواهد که این‌جا خودِ مرگ است! این را اخلاق پیشنهاد کرده که حتی نوع نوینش نواده‌ی دین است! فقط دین است که مرد را یکه و غالب می‌خواهد، حتی به هیدروژن امر می‌کند اگر توانست چندین زن اختیار کند و این با طبیعت که سرشتی دارد آسان مثل آب، هرگز نمی-خواند. طبیعت می‌گوید که یک اکسیژن می‌تواند کنار دو هیدروژن بخوابد چون تنها در این عُرجی عشق از آب در می‌آید و عروج خواهد کرد! آدم این را تاب نمی‌آورد، عصیان می‌کند و در نهایت زن می‌رود با زن و لزبین تولید می‌شود که زیباست اما تشنه! چون دیگر آبی در کار نیست و برای رفعِ عطش، مرد هم ناچار می‌رود با مرد که هاش دو بشود. با اینکه گی‌ها اتمسفری جدید در جامعه‌ی جدیدند خیلی دوام نمی‌آورند. این‌ها علاوه بر آب، هوا هم کم دارند، برای این است که لزبین‌ها از گی‌ها مقبول‌ترند اما متاسفانه چاره دیگر است. شیرین اگر خسرو و فرهاد توأمان نداشت، خیلی تلخ می‌شد. عشق شاید رفتن اکسیژنی‌ست با دو هیدروژن! عشق جدید آیا همین عُرجی نیست!؟ طبیعت این را می‌گوید و این برای دین طبیعی نیست. شاید برای همین است که زن‌ها بی دین‌ترند. دین به آن‌ها لقب شیطان داده و ابلیس این روزها چقدر لیلاست. ابلیس خدای معاصر آن‌هاست، در حالی که مردها آن را انکار می‌کنند! برای همین است که دست زن را کم می‌گیریم، زن را دست کم می‌گیریم. زندگی غایب است چون زن زیاد نیست، زیادی‌ست. اکسیژن اگر نباشد زندگی واقعن ممکن نیست.

اوهو

تو که عاشقشی، داد نزن سرش! ولش نکن! خیال نکن دلش تنگ می‌شود باز برمی‌گردد. هیچ علاقه‌ای این‌طوری بزرگ نمی‌شود، بزرگیِ تو ربطی به حقارتِ او ندارد. هر که را همان‌قدر که هست بخواه، نه آن-قدر که می‌خواهی باشد، آدم‌ها زیاد نمی‌شوند، همه از آن‌چه در خود دارند می‌خورند، زیاده‌روی نکن! یک جایی در عشق هست که اگر به آن برسی دیگر نمی‌توانی برگردی، پس عجله نکن! بگذار خودش پیش بیاید، خودش پیش برود، خودش هم تهِ سطری نیمه کاره نقطه بگذارد. اگر توانستی یکی را دوست بداری سوال پیچش نکن! این روزها همه می‌لنگند، اگر اصرار کنی که سمتِ کثیفِ سکه‌اش رو شود عشقت بر باد می‌رود. دوام عشق به اعتماد است به باور، وقتی نداری پوشالی‌ست. تو هرگز نمی‌توانی برای همیشه با او باشی، مگر اینکه مثل خودش باشی، پس تا می‌توانی خیانت کن، یا کاری نکن، بگذار با همان کجی برود بالا، هر درختی سرو نمی‌شود، در نهاد خیلی‌ها تخم چنار پاشیده‌اند، ذات‌شان کج است و از رابطه دزدی می‌کنند تا دوزِ شک برود بالا، آن‌قدر بالا که ول کنی و از دوباره عاشق شوی، آهسته از یک بشماری تا این یکی هم فرصت کند خوب خودش را پشتِ دروغ مخفی کند. تو آن‌ها را محال است که بشناسی، زن‌ها حافظه ندارند، زود یادشان می‌رود که عاشقِ تواند، از یاد می‌برند که پریشب در تئاتر تو را بوسیده‌اند، دیشب با تو خوابیده‌اند! پس اگر دوستش داری، اگر از او وفاداری می‌خواهی، با او قهر نکن، به پیامش جواب بده، به او پشت نکن، زن‌ها طاقت ندارند حتی یک شب بدون عشق بمانند، اگر تازه‌ای به پست‌شان بخورد، فورن خیانت می‌کنند، نشد زنگ می‌زنند به قبلی، یا به قبل از او، اوها، اوهو!

ورزش

امروز که داشتم می‌رفتم باشگاه، هوا سرمه‌ای بود، آدم‌ها تا بخواهی کوتوله، گالیور شده بودم. داشتم از عرض خیابان رد می‌شدم که کامیونی زد به من و چرخ جلوییِ‌اش از روی سرم رد شد و اعضای صورتم، حتی مغزم تکه تکه بر دیوارهای اطراف پاشید. حالِ مردن نداشتم، خیلی زود بود، اصلن خوب نبود اگر تقدیر من یکی این‌طوری رقم می‌خورد، مرگ، آن هم با تصادف! خنده‌دار نیست؟ اینکه خدا تو را این‌قدر دست کم بگیرد و همین‌جوری کیری بیندازدت زیر کامیون تا یک شیءِ مادرمرده بهت تجاوز کند اصلن خوب نیست، یک جورهایی برخورنده‌ست، برای همین زیر بار نرفتم، به خدا بیلاَخ کردم و تصمیم گرفتم که برگردم، تازه دوست دختر تازه‌ام هم قرار بود امشب بیاید تا اولین خوابِ خود را با هم ببینیم، حیف بود نباشم، پس تکه تکه اعضای صورتم را از خیابان جمع کردم و چسباندم به استخوانِ سرم، بعد هم انگار اتفاقی نیفتاده رفتم باشگاه و حالا برگشته‌ام خانه، منتظرم پشتِ این مانیتور، نبضم دارد از همیشه تندتر می-زند، حالاست که بیاید جاآان! ورزش خیلی خوبه، شما هم بکنید!

خودزنی

خارکسده‌ی مادرجنده‌ی عوضیِ جاکشِ زنازاده کیرِ سگِ عابد ارمنی توی دهنـت کوسـکشِ بـی پـدر مـادرِ دیوثِ شل‌خایه مادرتو گاییدم کونیِ سگ پدر می‌دم خار مادرتو یکی کنن کوسکش فکر کردی کون واسه‌ت می‌ذارم بمونه کون‌پاره...

لب‌هاش هنوز داشت می‌جنبید، خسته نمی‌شد، تازه سریع‌تر هم شده بود، صداش هم رفته بود بالاتر، فجیع-تر فحش می‌داد و داشت شدیدتر می‌شد که دستش ناگهان رفت روی میز آرایش و بـا پشـت بُـرس کوبیـد روی ملاج مردی که در آینه بود!

کچل خائن

هرچه التماس کرد بی فایده بود، سرآخر شنید کچل خائن و گوشی را که فقط سوت مـی‌زد گذاشـت. حـالا هم رفته خودش را ریخته پشت پنجره دارد دید می‌زند آن‌ها را که دارند کنار خیابان تن می‌فروشند.

کثافت همه جا رو برداشته، همه چی رو! دلم یه عشق پاک می‌خواد، یه عشق بی دروغ! بی حاشیه بی بـازی! من همیشه توی انتخابام اشتباه کردم، نه! این دروغه! هرگز انتخابی در کار نبوده، من همیشه انتخـاب شـدم، مثل تن‌فروشای این خیابون، اونایی که اون روبرو وایسادن، همیشه یکی تماس گرفت، یواشکی مخم رو زد، فقط یه بار یعنی فقط اون روزا که نوزده سالگیم سر بـه هـوا رد مـی‌شـد از خیـابون حـافظ و روبـروی درِ دانشگاه‌شون میخ می‌شد، من انتخاب کردم، انتخاب کردم تمام عمر عاشقش بمونم، گرچه همـین الانـه اگـه ببینمش یه لحظه هم باهاش نمی‌مونم. عاشق فقط اون جوانِ لاغروی نوزده ساله‌ست، عشق هم فقط همونه، فقط اون‌جاست توی نوزده سالگی! وگرنه الاغ هم که باشم واسه زن چهل و چند ساله عر نمی‌زنم. معشـوق فقط باید تنِ گنجشکی داشته باشه تا وقتی گازش می‌گیری استخون‌هاش لای دندون‌هات خرد و خمیر شـه. عشق فقط مال توست، حسادت برداره لامصب، رقیب مقیب سرش نمی‌شه، اخیرن چند جمله مُد شـده تـو تهرون که وردِ زبونِ خیلی‌هاس: "تو همسر منی، مالک من نیستی که!"، "اصلن برام مهم نیست کـه بـا همـه سکس داشته باشی اما فقط باس عاشق من باشی..." چنین جملاتی ساده‌اند ولی مـی‌تـونن کمـرِ جامعـه رو بشکنن، اگه تنت رو در اختیار هر که دلش خواست قرار بدی اندام نازنینت رم می‌کنه. اگه واسه رسـیدن بـه اهدافت مدام تنت رو وسیله کنی می‌ترسه. تن‌فروش محاله بتونه با پـارتنرش عشـق‌بـازی کنـه؛ فقـط بهـش سرویس می‌ده و خلاص! باهاش نمی‌خوابه که! تن‌فروش از کیر می‌ترسه، محاله ازش لذت ببره؛ تـن‌فـروش اندام گنجشکی هم که داشته باشه دلت نمی‌کشه به دندونش بکشی واسه همین محاله عاشـقت کنـه. کـاش گنجشکم این حالم رو ببینه، ببینه که پشیمونی داره چطور سیگارمو نفله می‌کنه. کاش به گنجشـکم خیانـت نمی‌کردم، یا می‌کردم و مچم رو نمی‌گرفت. عشقه دیگه، قواعدِ خودشو داره، باید وفادار باشی، نباشی مـی-شی همین کچل که اگه هزار بارِ دیگه هم به دنیا بیاد جز خیانت نمی‌کنه!

سفر

از کودکی شیفته‌ی دیدن بود، دوباره دیدن! او در خودش هم که می‌نشست سفر می‌کرد. فقط هفت سالش بود که دنبالِ اندامِ محیط می‌گشت. روستاهایی که دیده بود، بالاده! پایین ده! همه سر داشتند، همه پا! بزرگ‌تر هم که شد، قوس کمر، کشیدگیِ پاها و انحنای اندام را باد برایش می‌کشید. دم دمای غروب، می‌رفت دمِ شالیزارها، زن‌هایی را که تازه از باتلاق مزرعه زده بودند بیرون و داشتند تن و بدن‌شان را دمِ نهر می‌شستند دید می‌زد اما چیزی نمی‌دید. "اندامِ آن‌ها را کسی نمی‌شناسد" جمله‌ای بود که مدام زیر لب زمزمه می‌کرد. برای همین آن‌قدر لب جوی کنار باریکه راه منتظر می‌ماند تا همه چادرشان را سر کنند و راهِ خانه را بگیرند، او هم دنبال‌شان آرام راه می‌افتاد و دائم از باد التماس می‌کرد که بیاید، بیاید و کمرِ باریک‌شان را دربیاورد و یک‌کاره بیفتد روی باسن‌ها. بعدها همین باد او را از شمال ایران برده بود تهران، از آن‌جا پرتش کرده بود در پاریس، فرانکفورت، برلین و جنده‌خانه‌های استکهلم و بعد هم هُلش داده بود تا لندن! خاکِ لندن دامن‌گیر است! سال‌هاست که این‌جا گیر کرده‌ست، به هر جا که فرار کرده باز باد برش گردانده. باد بزرگ‌ترین مخالفِ او بود، هرگز در مسیری که با خواسته‌هاش موافق باشد نمی‌وزید. رامتین با اینکه می‌توانست نویسنده‌ی محبوبی باشد، خلاف خواسته‌های مخاطبانش می‌نوشت و رفتار می‌کرد. البته او هرگز خلافکار نبود فقط بر خلافِ مسیر رایج می‌رفت که زندگی‌اش تازه شود. از آن‌جا که بود، از آنکه بود دائم سفر می‌کرد. می‌گفت فقط آن‌هایی که در سفرند نمی‌میرند، سفر از خودخواهی‌ات می‌کاهد، به درکِ آن دیگری می‌رسی. سفر یعنی دوباره دیدن، باید تلاش کنی هیچ چیز عادی نشود، حتی در خانه هم باید سفر کرد، پیاده شوی می‌پوسی! زندگی سفر است، هم‌سفرت اگر پیاده‌ات نکند یا اگر پا نبود و خودش پیاده شد عالی‌ست! عشق هم سفر است، مدام از قلبی به قلب دیگر رفت و برگشت داری، اگر برنگردی عالی‌ست! وگرنه دائم فکر می‌کنی چقدر جای او خالی‌ست.

خیلی‌ها سفر نمی‌کنند، فقط به مقصد فکر می‌کنند و این‌گونه راه را از دست می‌دهند. آن‌ها همیشه از مدت سفر می‌گویند، از زمان سفر، از مقصد! هرگز ندیده‌ام از آن‌چه طی سفر دیده‌اند بگویند چون ندیده‌اند! این‌ها راه نمی‌روند، فقط راه‌ها را لگدمال می‌کنند، همیشه آن‌جایند که جایی جز این‌جا نیست! مثل کنه چسبیده‌اند

به خود که از یک نقطه کوچک‌تر است! هرگز از خود نمی‌روند مگر با راهی که آخرِ عمری پیش پای‌شان می‌نشیند. مرگ صاحبِ بزرگ‌ترین آژانسِ مسافرتی‌ست، برخی نمی‌دانند اگر سفر نروند، برده می‌شوند! "هرمان ملویل" عاشق سفرهای بی مقصد بود، هی در نقشه نمی‌گشت، می‌دانست جایی که می‌خواهد برود در نقشه نیست. رامتین هم گرچه برای سفرهاش نقشه می‌کشید اما هرگز هیچ مقصد و نقشه‌ای در دست نداشت، فقط از مبدأ فرار می‌کرد. حالا دیگر این را خوب می‌دانست که کافی‌ست قدم بردارد، ناگهان آمریکا بود، یک‌کاره آفریقا! مکان هرگز برایش مهم نبود، همیشه شیفته‌ی راه رفتن بود. او حتی در آدم‌ها سفر می‌کرد. "مارک تواین" می‌نویسد برای اینکه بفهمی یکی را دوست داری با او سفر کن! در سفر همه چیز تازه‌ست جز او! اگر تازه نشد یعنی که دوستش نداری، سرِ کاری! پس جدا شو! با یکی دیگر در خواب دیگری سفر کن! آدم‌ها هزار نفرند، در خانه تنها یکی‌شان را می‌بینی! راه ولی نشانت می‌دهد که همراهند یا نه! رامتین از هرچه بادیگارد انزجار داشت؛ از آن‌ها که با او راه می‌آمدند تا که حفظش کنند. "جان اشتاین بک" سفر را ازدواجی می‌داند که خیلی‌ها فکر می‌کنند همه چیزش تحت کنترل آن‌هاست! این دسته از زوج‌ها تنها مامور انتظاماتند، پارتنرِ هم نیستند، به هم حال نمی‌دهند تنها حالِ هم را می‌گیرند. ازدواج بدترین سفری بود که رامتین چند بار امتحانش کرده بود. همیشه می‌گفت فقط آن‌هایی که زودتر به مقصد، یعنی طلاق، می‌رسند مسافرند، بقیه می‌خواهند که بپوسند. او تاکنون چند بار به این سفر رفته بود اما هیچ‌کدام‌شان بیش از سه ماه نپاییده بود! حالا هم کاری نداشت جز انجام تنهاییِ خودش! به طرز دیوانه‌واری فقط می‌نوشت، مهم نبود برایش که خوب بنویسد یا بد! گاهی کتاب‌هایی را به دست چاپ می‌سپرد که اگر نویسنده‌ی دیگری منتشرش می‌کرد بهش می‌خندید! وقت‌هایی هم که حال نوشتن نداشت سفر می‌کرد و مابینِ مسافرت‌هاش سری هم به لندن می‌زد، او اتوبوسی‌ست که فقط در لندن ایستگاه دارد.

آدم آزاری

اگر شکاری در کار نباشد کسی شکارچی نمی‌شود. همه چیز بستگی به ما دارد. در این باره من هم پرونده درخشانی ندارم. ایران که بودم اغلب می‌رفتم ماهیگیری و بر هرچه ماهی که به قلابم گیر می‌کرد، دستی می‌کشیدم و بعد رهاشان می‌کردم، اسمش را هم گذاشته بودم ماهی آزاریِ سادیستی! همیشه وقتی شمال می‌رفتم دولولِ پدری بر دوش، یک پا علی جنگلی بودم. شکار پرنده در آسمان واقعن آسان نیست، توی این جنگل‌گردی‌ها بارها برخوردم به دام و تله‌ی دهاتی‌ها که چند پرنده درش گیر کرده بود و همیشه دستی بر سر و روشان می‌کشیدم و ول‌شان می‌کردم. هنوز لختی نوازش برام کافی‌ست اما پیش می‌آید گاهی که شکار را ول کنی و ولت نکند، با تو بماند. این‌جور شکارها همیشه دردسرسازند و عاقبت شکارچی را شکار می‌کنند؛ مثل این خانم که دمارم درآورده، فکر می‌کند باریک‌ترین کمرِ دنیا را دارد اما نمی‌داند چنین کمری مخلفات می‌خواهد وگرنه به لعنتِ فرعون هم نمی‌ارزد. رفتارش خوب است، امروزی‌ست اما از این خانه‌ها دارد که مبل استیل و قالی کاشان بهش حقنه شده! روی دیوار روبرویی هم کنار عکسی از خودش که در قاب نفیسی برق می‌زند کله‌ی غزال آویخته. رو کردم به دیوار و گفتم چه زیباست! گفت این عکس را پارسال انداختم، گفتم نه! منظورم آن غزال بیچاره‌ست، پرسید یعنی من زشتم!؟ گفتم تو هم اگر کله‌ات را خشک می‌کردند و کنار سرِ این غزالِ مادرمرده می‌آویختند حسابی به چشم می‌آمدی.

تباهی

چندی پیش با دختری آمده بود این‌جا، از حرف‌هایی که ردّ و بدل می‌کردند فهمیدم جز خالی براش نبسته. دیشب زنگ زد و گفت که قصد ازدواج دارد و می‌خواهد نظرم را درباره دختر بداند، گفتم تو اگر می-خواستی با او ازدواج کنی پس چرا آن‌همه بهش دروغ گفتی!؟ بهترین سوژه برای ازدواج کسی‌ست که همه بدبختی‌ها و گه‌کاری‌هات را بداند و با این وجود فکر کند که بهترینی، بجنب! برو پیش آن کشیش مونث و اعتراف کن تا بعد بفهمی چه گهی‌ست!

گفت نه! می‌ترسم از دستش بدهم، گفتم نترس! مگر تنها دوست خوبی که می‌شناسی دوستی نیست که هنوز خوب نمی‌شناسی؟ پس این‌همه سخت نگیر! تو که همه‌ی دنیا را دنبال زنی زیبا گشتی، حالا زنی را بگرد که دنیات زیبا کند. ازدواج تنها معامله‌ای‌ست که در آن دروغ کارساز نیست، با او راست باش، اگر هم جا زد برو گم شو و بعد هم سعی کن به هر که می‌بینی نگاه نکنی، گاهی یک نگاه می‌تواند تو را پشت میزی بنشاند و بعد از یک ساعت فکر کنی که دوستش داری و یک روز که گذشت عاشقش باشی و بعدِ یک هفته با او بخوابی و یک ماه که گذشت از او جدا شوی و ندانی که یک عمر طول خواهد کشید تا فراموشش کنی.

نماز

اوایل حتی می‌توانست یک سال آزگار عاشقِ یکی باقی بماند و از خیانتی که به او می‌کرد نهایتِ لذت را ببرد. بعدها شد شش ماه! در سی سالگی سه ماهه بود، در چهل سالگی سی روزه، اما حالا حسابی دوزش رفته بالا. دیگر مجالی پیدا نمی‌کند که دل ببندد. قبلن‌ها به معنای واقعی عاشق می‌شد، عشق می‌خورد، واقعن سکس نمی‌کرد، نماز می‌خواند؛ یعنی تنها نمازش سکس بود، از آن لذت می‌برد، صاف می‌شد، پاک می‌شد. حالا دیگر مثل قبل نماز نمی‌خواند، یعنی می‌خواند، روزی نیست که با چند نفر نخوابد، اما دیگر لذت نمی‌برد، پاک نمی‌شود. کاش دوباره عاشق می‌شد یا می‌توانست به یکی از این‌ها که می‌آیند عشق بورزد، آن‌وقت می‌توانست به او خیانت کند، برود با یکی دیگر، یکی از این‌ها که هر روز با او می‌خوابند. چرا هیچ کاری قدرِ خیانت عاشقانه نیست!؟

سلطنت

چند دقیقه پیش خواب دیدم با دوست دخترم و دوستش رفتیم بیرون. دوستش یک جورهایی نگاه می‌کرد. من هم با اینکه عاشق دوست دخترم بودم بدم نمی‌آمد کاری بکنم اما از ترس هیچ غلطی نکردم و حالا که بیدار شدم تازه فهمیدم دوستِ دوست دخترم همین دوست دخترِ فعلی من است اما هنوز نفهمیده‌ام دوست دخترم که آن‌همه ازش حساب می‌بردم در خواب، چه کسی‌ست! قبلی، بعدی یا همان آخری که جز همین فعلی نیست!؟ بعضی‌ها به تنهایی می‌گویند سلطنت! البته از هرچه شاه انزجار دارند چون خودشان حرمسرا ندارند! لعنتی‌ها نمی‌دانند که دارند، خاطرات‌شان را که ورق بزنی یکهو می‌بینی کلکسیونِ اسم دارند. از برخی اسم‌ها چند جورش را هم داشته‌اند فقط یادشان نیست چون با کسی بیشتر از چند بار نخوابیده‌اند، اصلن برای همین است که تازه می‌مانند! البته فکر بد نکنید ها! اغلب آدم‌های خوبی هستند چون عاشقِ عشقند، ولی عاشق نیستند! یعنی هستند، خیلی هم هستند اما نه آن‌طوری که همه فکر می‌کنند؛ این‌ها واقعن عاشقند چون می‌توانند وقتی هستند واقعن باشند اما وقتی نیستند رودربایستی نمی‌کنند؛ یک‌کاره درمی‌روند و این واقعن یک جور آدمکشی‌ست! این‌جور آدم‌ها وقتی بیست ساله‌اند، بیست ساله‌اند، وقتی سی ساله‌اند، بیست ساله‌اند، چهل سال‌شان هم که می‌شود باز بیست ساله‌اند. بیخود نیست که تنها می‌توانند با کمتر از سی ساله بپرند! این‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند، از هر کسی هم خوش‌شان نمی‌آید اما وقتی بیاید دروغ می‌گویند به خودشان، برای همین معشوق‌شان باور می‌کند، طفلی چه می‌داند که این تب رفتنی‌ست، حتی اگر بداند، طرف آن‌قدر داغ است که ترجیح می‌دهد بسوزد! حتی زن‌هایی که لب‌هاشان فقط رُژِ نه دارد، نمی‌توانند به این‌ها بگویند نه! چون لعنتی‌ها خوب می‌دانند برای اینکه به زنی دستور بدهند، باید فقط او را لخت کنند.

آلزایمر

ـ تو چرا فقط عاشق زن ایرونی می‌شی؟

(لب‌هام رو ابرو کردم، یعنی چه می‌دونم)

ـ چون فارسی حرف می‌زنن!؟

(ابروم رفت بالا)

ـ خوشگل‌ترند؟

(باز رفت بالا)

ـ پس حتمن خوب می‌دن، سکسی‌ترن؟

(این بار هم نیومد پایین)

ـ باور نمی‌کنم، نکنه می‌خوای بگی باشعورترند!؟

ـ نه عزیزم، شماها فقط دروغگوترین!

ـ واه، تو که از دروغ خوشت نمی‌آد، دروغگو نیستی!

ـ خب، من مجبورم! راستگوها همه فراموشکارن، وگرنه خر که نیستن!

پاریس در دُبی

از زن دیگر خوشش نمی‌آمد، البته هنوز از مردها مثل همیشه انزجار داشت. دنبال جنس دیگری می‌گشت. یک شب به کلابِ گی‌ها سر زده بود و از اطواری که از آن‌ها سر زد، حالش به‌هم خورده بود. شبِ دیگر به یکی از پاتوق‌های معروفِ لزبین‌ها رفته، شیفته‌ی خطوطِ بدن‌هایی شده بود که توی هم می‌لولیدند زیر نورافکن اما باز از زن‌های نکره‌ای که مرد را رفتار می‌زدند، بالا آورده بود.
پیش‌تر از آریا شنیده بود دوجنسی‌ها پاتوقی دارند در یکی از کوچه‌های جنگلی که از وسطِ بندرِ برایتون رد می‌شد. حالا آن‌جا بود، پژوی نویی کرایه کرده بود و ساعتی صد بار این جاده را مرور می‌کرد. گاهی کناری توقف کرده از مردهای خوشحالی که داشتند با پستان‌های مصنوعی‌شان کاسبی می‌کردند، عکس می‌گرفت. هرازگاهی هم به یک دوجنسیِ واقعی برمی‌خورد که نرخ طلا روی کونش گذاشته بود. در یکی از همین کس‌چرخ‌هایی که داشت دور کون‌های برآمده می‌زد، دل به دریا زد و با دختری خیلی پسر یا پسرِ ناگهان دختری واردِ معامله شد. پیشاپیش پنجاه‌تایی پرداخت و داخل ونِ بازنشسته‌ای شد که صندلی‌هاش را انداخته بودند بیرون و جاش تختخواب گذاشته بودند. همین که جنابِ آقای سرکار خانم لخت شد، همه‌ی حالش از خودش به‌هم خورد و درجا بالا آورد. حالا دیگر جهان چیزی جز ظرفی پر از ماکارونی نبود.
ماکارونی این غذای بدمزه‌ی لذیذ با کرم‌های کثیف و در هم لولیده‌ای که تنها بازماندگان لاغروی جسدش بودند. جسدش!؟ هنوز که سرپا و سالم بود کدام جسد!؟ باید به خانه برمی‌گشت. به مادرش، پدرش و دنیا را از دوباره دید می‌زد. اما دیگر نمی‌توانست به کشورش برگردد. کشورش؟ کدام کشور!؟ این کلمه همیشه او را یادِ کشو انداخته. کشویی پر از پیچ و مهره‌های کارگاهِ یخچال‌سازیِ پدرش، برادرش... چقدر از این کارگاه‌ها که کارش گاییدن عمر آدمی بود، بدش می‌آمد. چقدر از کار و از کیری که دیگر کار نمی‌کرد انزجار داشت. از این دنیای پر از کون‌کار و خون‌خوار و بی‌کار حالش به‌هم خورده بود. از مردها که مثل مرگ روی زن و زمین می‌لولیدند. از زن که چیزی جز نرم و لطیف نبود و عمری در حال عن‌مالی به سر و صورتِ زندگی جلوی آینه سگ بسته بود.

وقتش بود به خانه برگردد. ماشینِ کرایه‌ای را سر کوچه پارک کرد و قدم‌زنان از کنار جویبارکی که انگار از خانه‌اش سرچشمه می‌گرفت و پر از شاش و گهِ دوستانش بود گذشت و سوار آسانسور ته راهرو شد و آن‌قدر رفت بالا تا به خانه‌اش که نزدیک آسمان هفتم بود رسید. کلید که انداخت، در خودش را مثل کونِ اون یارو واکرد و دو لیوان شاش ریخت در مستراح و فوری رفت زیرِ دوش. بعد سیگاری دود کرد و دو سه تا عود در اتاق سوزاند و قرصکی را که برای روز بزرگ کنار گذاشته بود از کیفش درآورد و انداخت توی لیوانی که با ودکا پرش کرده بود. لخت شد. گیج و کلافه رفت زیر ملافه. یک‌کاره فکر تازه‌ای از کوچه‌ی پشتی سرش گذشت. پا شد. دوباره شلواری تنش کرد و تی‌شرتی. زد بیرون! سر کوچه داخل گل‌فروشی شد، با موسیو رابسون شروع کرد به چانه زدن. بالاخره موفق شد با ته‌مانده‌ی هر چه جیب داشت، سطلی پر از گل بخرد، گل‌های رُزی که زرد و صورتی را به تساوی بین هم تقسیم کرده بودند. برگشت خانه، لباسش را درآورد و تا لخت شد شروع کرد به پرپر کردن گل‌هایی که روی تختخواب ریخته می‌شد. بعد هم دراز کشید و ملافه ریخت روی اندام لختش. به تابلویی خیره شد که در بدوِ ورود به لندن کشیده بود و آویخته بود به دیوار روبرو. مثل زمان که همیشه از تاریکی می‌آید و در روشنایی گم می‌شود، لامپ‌ها را خاموش کرد. چقدر این تاریکی جان می‌داد برای سکس! تصمیم گرفت آخرین جلق زندگی‌اش را بزند، اما یادش آمد در سطرهای قبلی نوشته از کیر و کار و کردن همیشه بدش می‌آمده پس زودی پرید و لامپ‌ها را روشن کرد. باز رفت زیر پتو، بعد هم یک لیلای تازه یعنی همان لاله که هیچ خیالی نمی‌توانست شکستش دهد آمد سراغش، در جست‌وجوی چشم‌هاش روی تمام دخترهای دنیا غلت زده بود و پیداش نکرده بود. دانشجوی مهندسی الکترونیکِ دانشگاه پلی تکنیک و ورودی ۶۷ بود. نامش هنوز باید لاله باشد، البته که هست! لاله‌ی سرانجامی، قد! یک و شصت و هفت و شاید هشت! صورتی پهن داشت، عینهو دم‌کنی! چشم‌هایی درشت قدّ گاو! و پستانی گنده اما به خدا سفت! یک کمر باریک هم بالای باسن خوش تراشش زندگی می‌کرد. یک پارچه خانم بود، البته که هست. اولین لب را که از شب بیرونش کرده بود، او داده بود. تاپ تاپ و طبّالی را قلبِ پا خورده‌ی آرشام تنها در آغوش او نواخته بود. دختر ترگل وَرگلی که لمس انگشت‌ها و مالش کشاله‌ی رانش او را شیفته تاریکیِ سینما کرده بود. در جست‌وجوی او با هرچه لیلا در دنیا بود لی لی کرده بود. همیشه به هر لیلایی که رسیده فکر کرده بود همان اولی‌ست، آخری‌ست. هنوز از حال و هوای لیلا ببخشید! لاله بیرون نیامده بود که دستش دراز شد و کتابی را از سر میز برداشت، اما حال خواندن نداشت، مرگ هم کیری‌تر از آن بود که زندگی را به آن ترجیح ندهد. کتاب را به کناری انداخت، بعد هم برای لحظه‌ای به ایران رفت، به خانه‌ی پدرش با آن ویلای دم ساحل که آسمانش آدم را بغل می‌کرد، به شب‌های پیش از تبعید فکر کرد، به شب‌نشینی‌ها و همان ترس‌های قرون وسطایی... چه روزِ درندشتی بود، دوستانش همه در فرودگاهی که قرار بود فراری‌اش دهد گرد آمده بودند. در ورودی که باز شد، لیلا فوری زد زیرِ گریه، مهدی هم یک‌کاره اشکش درآمد اما برای اینکه رد گم کرده باشد جوری خندید که جماعت مانده بود

با آن صدای عوضی چه کند. همه را بوسید و یواشکی از لیلای قبلی طوری لب گرفت که عذرخواهی کرده باشد برای لب‌هایی که بعدها باید از لیلاهای بعدی می‌گرفت. عاشقی زده بود به سرش! تقصیرِ خودش نبود، حال و هوای اروپا لیلا را هوایی کرده بود و آرشام که هر زنی به طرزی زندگی‌اش را گاییده بود، بی آنکه بخواهد گوشتِ زیرِ ساطور شد. طفلی که کم و کسری نداشت، خانه و شغل و شهرت درخوری داشت که دوستانش را هم دشمن کرده بود! گرچه گاهی سرِ چیزهایی که روی شکم برخی می‌نوشت گیر می‌افتاد، اما دلیلی نداشت برای دو سه تا مشت و چند دَهن فحش چارواداری، دل به دریای سیاه بزند. امید که نزدیک-ترین دوستِ سالیانش بود، در حالی که بسته‌ی کتاب‌هاش را حمل می‌کرد و کسی نمی‌دانست با چه ترفندی خودش را به بازرسی رسانده، بعد از آنکه دار و ندارِ آرشام را سرِ ریلِ تونل بازرسی گذاشت، توی گوشش گفت:

ـ دخترای سیاه، بُتون آرمه‌ن، قبول! اما به جای من هم که شد درِ کونِ یه روسی بذار که پارسال وقت نشد توی امارات توشون کنم!

دمِ بازرسی، اجتماع چشم‌های سیاه و رنگی، زیر جُلی این‌ور و آن‌ور دودو می‌زد. در گوشه ریشوی خس-خسی چاق و چله‌ای با آرنجی که روی پشتی صندلی پیچ می‌خورد و پاهایی که تا ته وا شده بود، گل و گشاد نشسته بود. نمی‌دانم چه شد که مردَکِ ریغماسی ناگهان اخمو شد، ابروهاش که تا حالا دیده نمی‌شد، جمع شد و مثل سیاهه‌ی مردم در تظاهرات، بالای چشم‌هاش اجتماع کرد. کمی پایین‌تر از این شلوغی، درست وسطِ چشم‌هاش، آرشام دیده می‌شد که داشت با نگاهِ یکبری، ترس‌خورده دنبالش می‌کرد. عقده‌ای، جلدِ رنگ و رو رفته‌ی کتابی را که تا وسط جر خورده بود و دو نیمه‌اش با رشته‌ی نخی گِلِ هم بود، دستش گرفت و بی دلیلی از پرواز اخراج کرد، بعد هم که بلیط آرشام اوکِی شد، بوئینگ پا گرفت و در طول پرواز، آن‌قدر صورتش را به آسمان چسباند که آبی شد، وقتی فرود آمد تأخیر اندکش باعث شد به پروازِ لندن نرسد. پس قرار شد شبی را به عنوان میهمان "امارات ایر" در جنده‌خانه‌های دُبی بگذراند. ویزای اقامتِ تک شبی که صادر شد، برای ورود به این ملکِ تهران‌ساز، پشتِ صفی ایستاد که انواع آدم را به هم چسبانده بود. وقت گذر از بازرسی و ورود به شهر، دو افسرِ کون‌نشورِ عرب، حتی در شورتش گشته بودند که چیزی بیابند و انگار چیز قابلی دست‌شان را نگرفته بود. بعد اتوبوسی که مال همان کمپانی بود، دم هتلی پیاده‌اش کرد. اتاقش که مشخص شد، خورشید دیگر به رأس آسمان رسیده بود. دو ساعتی استراحت کرد و بعد پا شد تا گشتی هم در شهر زده باشد. راننده‌ی پاکستانی تاکسی که فارسی را به خوبی انگلیسی حرف می‌زد، بعد از اینکه به اندازه‌ی تمام آبادانی‌های دنیا خالی بست، پرسید، راستی رفیق! با چه حال می‌کنی؟ آرشام طالبِ سیاه بود اما برای اینکه دل امید را هم نشکسته باشد، خواست جواب بدهد که راننده گفت جایی می‌برمت که همه چیز بر وفقِ مراد باشد. از خیابانی گذشت که تابلوی رنگی مغازه‌هاش، آسمان را فارسی کرده بود. جاکش‌ها یک تکه از خیابان پهلوی و میدان ونکش را هم قلفتی کنده انداخته بودند آن‌جا! جلوی

درِ دوّاری پیاده‌اش کرد که پشتِ شیشه‌هاش می‌شد سال‌ها ایستاد و در کپل‌های خوش‌تراشی که آن تو تکان تکان می‌خورد، چشم‌دوانی کرد. نیمی در حالِ رقص بودند و نیمِ دیگر منتظر که یک عربِ خرپول یا توریستِ کس‌ندیده‌ای از ایران سر برسد تا به مشروبی میهمان‌شان کرده بعد... بعد هم... کیرم به این بی پولی! گشتی کنار کپل‌ها زد. سپس پیکی تکیلا گیراند و کنار یک سیاهِ صحرایی نشست، سیاهی شدید شبیهِ همانی که وقتی به پاریس رفت، حوالیِ شانزه لیزه تورش زده، می‌برد خانه‌ی نویسنده‌ای تازه به دوران رسیده که از ترس اینکه بعدها صدایش نزنند جاکش! به قدر یک شاشیدن هم به مستراح نرفت تا آرشام لختی با این سیاهِ صلواتی تنهایی کرده، یک‌کاره سرپا سرپا هم که شده چیزی را به چیزکی بمالاند. طرف طیّ آن چند ساعتی که آن‌جا بودند حتی آشپزخانه‌اش را هم آورد توی پذیرایی و گردو سابید! خلاصه این هر دو پوست‌شان از جنس سیاهی بود که در قهوه‌ای دویده باشد، برق می‌زد مثلِ رخش! انگار رودبار شیره‌ی همه‌ی درختان زیتونش را روی تن و بدن این جنده خالی کرده باشد. چرب بود، نرم بود، برق می‌زد، بدجوری!

ـ نمی‌خواهد مرا دعوت کرد؟

ـ خواهش می‌کنم! چی میل می‌فرمایین؟

فوری پرید دمِ بار و گیلاسی شراب گیراند و آورد داد دستش!

ـ فارسی را خوب حرف می‌زنی؟

ـ یک کم خرده‌ای

ـ ایران بودی؟

ـ نه! مشتری زیاد می‌خواهم ایران مرا دوست داشتند

ـ حق دارن به خدا

ـ ارزانم! اگر به خانه آمد ۳۰۰ درهم...

انگشت سبابه‌اش را نشان داد یعنی فقط برای یک‌بار!

ـ حالا تا روز هم باشی می‌شوی ۱۰۰۰ درهم...

آن‌قدر گران بود که نمی‌شد چانه زد، همان‌طور که بغل دستش نشسته بود، کمی مالاند و کم کم به این بهانه که می‌رود تکیلای دیگری بستاند از کنارش پا شد. پیکِ دوباره‌اش را پر کرده نکرده دختری روسی که احتمالن اُکراینی بود و وسطِ انگلیسی‌اش لهجه‌ی ترکی ریخته باشد کنار میزش مکث کرد. منتظر ماند آرشام تعارف کند بنشیند. چیزی نشنید. خرامی کرد و آرام کمر باریکش را جلو داد و مثل یک مانکن ناشی در شوی لباس، تا پای بار رفت، جوری سر چارپایه نشست که نصف کونش از کافه بیرون ریخت. باز پا شد، دوباره آمد سمتِ آرشام، توی گوشش گفت، من میشا هستم، هشتاد درهم، خانه هم دارم!

ـ سگ خوردا!

تاکسی خبر کردند و عنقریب پای پلکان خانه‌ی کوچکی که چند اتاق کوچک‌تر داشت، پیاده شدند. هنوز با دیوارهای خانه احوال‌پرسی نکرده، میشا برای اینکه قیمت واقعی‌اش را به رُخ کشیده باشد، یک‌کاره لخت شد. بعد ملافه‌ی کثیفی را که لکه‌های مَنی روسفیدش کرده بود، عوض کرده فوری دراز شد روی تخت. بر دیوار روبرو تابلویی بود حاوی بلواری که بر کناره‌هاش سرو کاشته باشند و در میانه گل‌های آفتاب‌گردانی که دائم به خورشید پوزخند می‌زند.

فردای آن شب که رسید لندن، همان تابلو را که حالا آویخته بر دیوارِ روبرو، با اینکه از کپی کردن همیشه بدش می‌آمده نقاشی کرد. چقدر این تابلو، خانه عوض کرده بود. چه دیوارهایی که پشت سر نگذاشته بود، خسته و کلافه از آن‌همه در بدری، خودش را از خیال می‌کشد بیرون، دستش را دراز می‌کند، گیلاس شراب را که پُر ودکاست برمی‌دارد، یک ضرب می‌رود بالا و روی گل‌های پرپر پهن می‌شود، می‌رود زیر پتوی همان تختی که در تابلوی روبروست. لیلا ببخشید! میشا شروع می‌کند، آرشام خواب است! میشا تلاش می‌کند، این خواب است! می‌نشیند روی تکه غضروفی ورز آمده، می‌رود بالا و هی می‌آید پایین، نیم ساعتی مثل الاکلنگ پایین و بالا می‌رود، نمی‌تواند! برنمی‌آید از پسش! می‌گوید که الآنه برمی‌گردد. می‌رود به اتاق کناری و در می‌زند.

ــ سارا هنوز مشتری داری؟

ــ نه! رفته

واردِ اتاق می‌شود

ــ یه نرّه خرِ ایرونی مشتریِ منه که فکر کنم یه لولی انداخته باشه بالا! هرچه می‌کنم آبش نمی‌آد! کمک می‌کنی؟

ــ پنجاه تا آب می‌خوره

ــ همه‌ش هشتادتاست، تو بیا نصفش مال خودت

داخل که می‌شوند، سارا پیش از آنکه لخت شود با لحن دلبرانه‌ای رو می‌کند به آرشام

ــ ما از آقایونِ کاربالا، پول بالا می‌گیریم. صیغه‌مون که نکردی حاجی! اگه پنجاه‌تایی بری بالا، خدامون می‌یاریمت پایین!

آرشام سرش را تکان می‌دهد که یعنی خیالی نیست، باشد!

ناگهان یکی از بازیکنان پرسپولیس که هم‌زمان دارد با دو توپ بزرگِ استوپِ سینه می‌زند، واردِ بازی شد، یک‌کاره حمله کرد. دیوار تکان تکان می‌خورد و تابلو که دیگر تاب نمی‌آورد، ناگهان افتاد و خرده‌های شیشه در اقصی نقاط خانه پخش و پلا شد.

فرداست که روزنامه‌های عصر بنویسند، بی احتیاطی نقاشی که در تابلوی دو زن خوابید، باعث و بانی مرگش شد.

مغز میمون

باران تندی نمی‌آمد اما باد آمده بود موهاش را به هم بریزد و با برگ‌های ته پاییز در کوچه ریخت و پاش کند. خانه در تنهایی به شغال تاریکی می‌مانست که وقتی اتاق‌ها همه خوابیدند، به انتظار مرغ و خروس جوانی که ما باشیم کمین کرده بود. پرده، ملافه، روتختی ... همه چیزِ خانه‌ی بی‌همه چیزش را صورتی کرده بود، داده بود پریشب دیوارهاش را هم به یکی از کارگرهای کارخانه تا صورتی کند. حالا جهان کوچکی که دست و پا کرده بود به رنگِ صورتی توی دخترهایی می‌مانست که دم به ساعت خود را به خانه می‌انداختند و برگشت می‌خوردند. اما این آخری بَلدی داشت، تا تنهایی‌اش را که در کوچه با ناز و عشوه می‌آمد پیش-بینی کردم، قدم‌هایی که با غمزه می‌رفت تند شد، از بین چند لیچار و دو سه انگشت که یکی‌شان تا نصفه هم فرو رفته بود، گذشت و دست‌های سفیدش را مثلِ نانی که سیر تنور نکرده باشد زیر سینه سبد کرد و هر دو پستانش گُروپّی توش ریخت. بعدش شروع به دویدن کرد و دِ فرار... مثل یک جتِ شکاری که با سرعتی نزدیکِ صوت توی دل تاریکی فرو رفته باشد و همین الان است که با کلّه به تهِ آسمان بخورد، پرید توی شلوغی آدم‌ها، بین خال‌های ریز، همچی بفهمی نفهمی طوری بُرخورد که هیچ‌کس نمی‌دانست آس دلی که من رو کردم، لخت و پتی بین آن‌هاست.

شهلا از قدِّ بلندم هم بالاتر بود. وقتی که از حمام درمی‌آمد، موهای سیاه کرده‌اش پیچ می‌خورد و آن بالا، روی شانه‌ها پخش می‌شد. چنان خمار و کردنی سراپای آدم را ورانداز می‌کرد که حتی تخته سنگی که در سینه کار گذاشته بودی آب می‌شد. تنش پیچ و خم کوچه‌های رشت را داشت، از هر طرف که می‌رفتی، با پیشانی عرق کرده و زبانی از لب و لوچه آویخته بین دو تپّه برمی‌گشتی. از آن بالا قسمتی از نیم‌رُخش را می‌دیدی و از پایین موهای کم رنگ کمرگاه و کون بلورینی که بقیه‌ی دنیا بود.

عجب مچ پایی! اگر دامنی کوتاه پاش می‌کرد و پا می‌داد مردِ ندید بدیدی ببیندش، حتمن کارش ساخته بود. وای چه رانی روی پاهای خوش‌تراشش زندگی می‌کرد! عجب باسَنی! نه مثل تاقچه‌های آجرساز بود که نیم متر از پای پنجره عقب‌نشینی کرده‌اند، نه مثل دیوارهای تازه به دوران رسیده‌ای که رادیاتور شوفاژ نقش تاقچه‌ی آن ایفا می‌کند. لاکردار کونی زیر کمر باریکش کار گذاشته بودند که مثل بمب بغض هر آدم چشم

و دل سیری را هم می‌ترکاند، چه رسد به دودول پسرهای کس‌ندیده‌ی شهرستانی که برای کونِ زیرِ چادرِ پیرزنی که در باد می‌رود هم راست می‌کنند.

چه سینه‌ای! وای از پستان‌هاش نپرس که جعفرلختی با لب‌هایی که همیشه‌ی خدا مثل کون مرغ ریدَمان می‌زد به سر و صورتش، می‌گفت شهریار کس نگو! تو خیلی زود هم که دل داده باشی، دو سال بعدِ من روش کار کردی و من سه سال پس از حسن بچه‌باز و تازه او که توپ را از پسرعمویش پاس گرفته بود همیشه می‌گفت علی رقاص گفته خدا خیلی گداست که انارِ به این مرغوبی را هر هزار سال فقط یک بار پروار می‌کند، نه می‌شود آن را دوباره از شاخه چید، نه در جایی دید، پس بی‌خیال شو که رضا خلقی هم با آن همه سواد مواد، از بس لای پستان شهلا خیال کرد و خواب دید، جلقی شد.

شهلی نگاه نمی‌کرد، آتش می‌زد! چطوری آن کلّه‌ی کوچک چشم‌های به آن درشتی را حمل می‌کرد، خدا می‌داند! اینکه می‌گویند طرف راه نمی‌رفت می‌خرامید، درخورِ وصفِ قدم‌های این دختر نیست. شهلی قدم نمی‌زد، مثل آب توی پیاده‌رو جاری بود. حیف که من شناگرِ ماهری نبودم، همین که لخت شدم، تخم سگ غرقم کرد! ناکس بلدی داشت، یعنی هر کاری می‌کردی اجازه نمی‌داد لای پای بلورینش چشمی کار بگذاری. انگار که گنجی درونش مخفی کرده باشد، با پاهای جفت شده می‌داد و در اوقاتِ چشم‌چرانی چنان جفتک می‌پراند که حتی از مردی‌ات پشیمان می‌شدی. اصلن همین شیوه‌ی اُمّلی باعث شد رابطه‌ای که باید دو هفته طول می‌کشید و فاتحه ... عمرش به هفت سال برسد. گوش‌هاش طی این مدت آن‌قدر برای شنیدن من پشتِ گوشی وقت گذاشته بود که عاقبت عادت کار را به عاشقیت کشاند و برای اینکه بفهمم چقدر عزیزم براش، یک روز پیش از آنکه سر و کله‌ای در خانه پیدا کند، زنگی زدم به جعفر سبیل و بهش گفتم امروز سر ساعتِ هفت بیا دمِ درِ خانه‌ام زنگی بزن و دررو! بعدش هم منتظر شدم که خانم سر برسد!

ـ شهری تو که این‌قدر دهاتی نبودی این دیگه چه ریختی‌یه دست و پا کردی! چرا ریش و پشمت پِر ندادی؟

ـ حرف نباشه لطفن فوری بکَن که هواش خیلی پسه!

و کَند...

ـ جوراب و سوتین و شورتت رو هم جنگی دربیار سلیته خانم دِ زودباش!

و درآورد...

ـ حالا بخواب!

و خوابید...

ـ **این**جوری نه دَمر!

ـ تو امروز چه مرگته معلومه؟

ـ پاها تو وا کن فوری

ــ این‌طور حال می‌کنی آقای شکنجه! راضی شدی؟

بلافاصله دو نازبالش زیر دلش گذاشت که کونش در حال قمبل باقی بماند و کس بادکرده‌اش از زیر سلامی نظامی دهد. دو دستش صلیب و پاهاش هفت کرده محکم به چار گوشه‌ی تخت بست. بعدش چشم و دهنش با پارچه‌ای محکم پلُمپ شد. زبانی دراز کرده لای کونش گذاشت و تا درز کسِ حالا سرخ شده‌اش تو برد. با لبِ پایینم جاده‌ای خیس کرده تا مچ پای راستش پایین آمدم به چپ رفتم، از پای چپ تا پهلوی راستش لیسیده شد. به پشتِ گردن که رسید، عوعوی بلندش چیزی نمانده بود، همسایه‌ها را خبر کند. نکند هم فرقی نمی‌کند، در هر حال همین که دختری به خانه‌ام می‌آید، حسنی، تازه سبیل همسایه پشتِ پنجره چشم و گوش می‌ایستد که جلقش را بزند. بزند! سگ خورد! آقای من که شما باشید در سفری که چند سال پیش به چین داشتم، یکی از جنده‌های چشم بادامی که شپش توی جیبش تاس می‌انداخت، اصرار می‌کرد وقتِ حَشر و پیش از دُخول، کتکش بزنم! من هم که آدم مُبادی آداب و شاعر مسلکی هستم به کتم نمی‌رفت و دوشیزه کون چون تانک توضیح می‌داد که در این صورت لذتِ من که کننده‌ام دو چندان می‌شود نه او که باید کتک می‌خورد. اما باز من یکی که از اساس آدم جنتل مآبی هستم، زیر بار نرفتم که نرفتم. تا اینکه طفلی مجبور شد مرا به رستورانی ببرد که مغز میمون سِرو می‌کرد. همین که آن پشت رفتیم دوشیزه کون چون تانک سفارش داد و بعدش مرتیکه‌ی نخراشیده‌ی لوچ با میمون بیچاره‌ای سرِ میزمان آمد. یک‌کاره ضربه‌ای به سرش وارد کرد که دادِ حیوان به هوا رفت و در چشم به هم زدنی کاردی کشید و مغز بیچاره درآورد. اما خودمانیم عجب غذای خوشمزه‌ای بود! تازه دوزاری‌ام هم افتاده بود. همان‌طور که مغز میمون خشمگین خوردن دارد، کس زن کتک خورده هم کردن دارد. از همین سفر بود که کتک‌کاریِ پیش از کردن، راستِ کارم شد. پس طبق روالِ هر کردنی، عوعوی سگ که درآمد، زدم به سرش، صورتش، کونش، کُسش، طوری که تنش سرخ و خونی شده بود.

ــ آخ جوون! جونِ مامان! شهری نزن! بسّه دیگه دلم ضعف رفته حالا بذار توش!

ــ حرف نباشه لالمونی بگیر جیندا خانَم!

هنوز حضرتش را که مثل دسته‌ی تبر میرزا قاسم قد گرفته بود، توی کونِ شهلا نگذاشته بود که زنگِ خانه به فریاد آمد!

ــ کیه؟ با کسی قرار داری؟

ــ امشب جز تو کُسی در کار نیست، می‌رم ببینم کدوم جاکشی جرأت کرده بی خبر...

ــ عزیزم نرو! ممکنه کمیته باشه ها

ــ جفنگ نگو!

از اتاق صورتی خارج شد و بی آنکه خانه را ترک کند درِ خروجی را تنها باز کرد و محکم بست. بعد هم آرام به دستشویی رفت و جلوی آینه‌ی ترک برداشته ریشش را که دُم درآورده بود، فوری زد. ناخن‌های

مصنوعی همسرش... ببخشید! یکی از جنده‌ها را که پیش‌تر در خانه جا مانده بود، روی انگشت‌هاش سوار کرد و صورتش را با ادکلنی کدّی که تازه از دست‌فروشِ سرِ گذر خریده بود، چنان خیساند که هیئتِ لاتی سوسول مآب هویدا شود، که شد! دوباره تا دمِ درِ خروجی رفت و بی آنکه از خانه خارج شود، آرام بازش کرد و به محض اینکه محکم بست، عربده‌ای کشید و پشت‌بندش آخی و مثل مایکل داگلاس خودش را به زمین سفت زد و فوری پا شدم. گاماس گاماس قدم در اتاق صورتی کرده در حالی که شهلی کت بسته با دهن کف کرده از شدتِ ترس داشت زوزه می‌کشید، التفاتی به حال و روزش نکرده مثل خوکِ تیرخورده‌ای روی کون لختش افتادم و با صدایی که در تغییر دادنش از هیچ داگلاس کون‌نشوری کم نداشتم، حضرتم را توی گوشش چپاندم و هِنّ و هِن راندم. به چنان رعشه‌ای افتاده بود که لـذتِ کـردن را دوچندان مـی‌کـرد. جنگی صورتِ صاف و صوف شده‌ام روی قُمبل کونش مالاندم تا بو ببرد منِ عوضـی، عـوض شـده‌ام! کـه سارقِ تازه از راه رسیده ترتیبِ مرا داده در حال ریپ یا چه می‌گویند تجاوز به اوست که البتـه از رعشـه‌ای که در تن و بدنش افتاده بود می‌شد فهمید که نقشه ردخور نداشته طرف باورش شده. طفلی مثل گوسـفندی که گردنش را سر صبح عیدِ قربان زده باشند، داشت جان می‌داد و مرتیکه‌ی نرّه خر بدون آنکه تُفی زده باشد دمِ سوراخ کونش خشک خشک کرده بود تا ته! طوری که خون چون جوباریکه‌ی سـرخاَب خـورده‌ای لای کونش جاری بود. هرچه بیشتر جیغ می‌زد، خَرکی‌تر می‌چپاندم. جوری که معجـونی از عـن و خـون کلـه‌ی کیرم زرد و سرخ کرده بود. تازه داشتم می‌آمدم که شهلی از حال رفت و از ترسِ اینکـه نکنـد مـرده باشـد، حضرتم یک‌کاره خوابید و حالا دیگر فریادم خانه را برداشته بود...

ـ شهری! شهری! دِ پا شو! تو بازم که داری خواب می‌بینی، دِ زود باش! سوشی خـراب کـرده یـادت باشـه زودی لاستیکش رو عوض کنی، من رفتم! راستی امروز دیر برمی‌گردم، دوره داریم. فقط برای بچه و خودت شامی درست کن! من به اندازه کافی توی پارتی هست، می‌خورم! بای!

از خانه که خارج شد، دیگر مصمم شده بود شهری را بـا خـواب و خیـالاتِ سـوپرمنی تنهـا گذاشـته مثـل شوهرش فقط حواس اشغال نکند. پس زنگی به آژانس سرِ خیابان شاد زد که تاکسی بفرستد. بعد سرِ کوچه تا تاکسی بیاید دستی به صورتم کشیدم و با ماتیک لبم را تازه کردم. زیرِ پاهام برفِ تـن‌نـازکی جـا خشـک کرده بود که هنوز آفتاب با همه‌ی جانی که طی دو سه شب کنده بود، از پَسَش برنیامده بود. آن بالا، کلاغـی که بر شاخه‌ی لختِ انجیربُنی در ته پاییز نشسته بود، غارغارکُنان دوستش را صدا می‌زد که کمی پایین‌تـر بـا بقیه‌ی سیاهی‌ها سیم‌های مخابرات را اشغال کرده بودند. الکل توی رگ‌هام می‌شُرّید و هـوا داشـت گـرم‌تـر می‌شد. چند اسبِ چالاک، چارنعل در سرم می‌دویدند و هرچه زور می‌زدند نمی‌توانستند کالسـکه‌ای را کـه در گلویم مثل بغض گیر کرده بود، از چاله بیرون بکشند. بعدش به هر تقلاّیی که شد در خیالم راه افتادند و جنبِ اشک‌هام که شُرّ و شُرّ می‌ریخت شهریار را دیدم وقتی هنوز جوان رعنایی بود و نسبتی بـا تیمارسـتان نداشت. در پیاده‌روها که راه می‌رفت، دیگر از یاد نمی‌رفت، همه دخترهای دمِ بخت را هوایی می‌کرد. به کیرِ

خوش‌تراشی می‌مانست که پالتو پوشیده باشد. نگاهش که می‌کردی وا می‌رفتی، اوّل دل، بعدش همه را دربست می‌دادی. لب‌های قیطونیش با این دهان فرتوت که از بس دم و بازدم توی وافور کرده زمُختی خرطوم فیل را پیدا کرده هیچ نسبتی نداشت. لبت را که می‌خورد دندانت را مثل قند توی دهانش آب می‌کرد. با هر که می‌خوابید وقتِ ارضاء با کیر روی کس امضاء می‌کرد، طوری که دیگر همه می‌دانستند این مغازه را هم شهری ششدانگ به نام خود سند زده. از تر و تازگی و حس باکره‌ی این مرد، منی که از اول برایش آخری بودم، چه بگویم؟ باید از امثال رویا کس‌تپّه پرسید که وقتی شهری ولش کرد، یک شهر را آباد کرد و شبیه شهری پیدا نکرد. تازه یک شب که با مریم هزاری و او داشتیم ترتیبِ حسن خوشگله را می‌دادیم، رویا گفت من که طوریم نیست، لیلا لب غنچه‌ای را که می‌گویند خودش را کشت، دیده بودی؟ نکشت! با کیرِ شهری سرِ دار رفت! حتی هایده قرطی که در رادیو از ته دل می‌خواند، نمی‌خواند! شهری را صدا می‌زد! آن سال‌ها هنوز گذرش به تیمارستان نیفتاده بود. طفلی چه می‌دانست زمان کوهی‌ست ندیدنی! به هر صدایی که از آن سربالا برود، وقتی جواب می‌دهد که در سرازیری آن غلت می‌خورد. تقدیرش ماشین ترمز بریده‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌دانست کجا سرش به دیوار می‌خورد. این سال‌ها چه بر سرش آمده بود؟ من آورده بودم؟ چقدر این هفت سالی که با هم ازدواج...

ـ ببخشید خانم، شما تاکسی می‌خواستید؟

تا پیکانِ زردِ قناری که ای کاش صورتی بود، حرکت کرد. دستی‌ش را درآورد و شماره‌ای گرفت و بعد از دو سه تک زنگ قطع کرد که محمود شصتش خبردار شود. بعدش شماره‌ی مادرم را گرفتم.

ـ چی شده شهلا؟ بچه طوری شده؟

ـ هیچیم نیس. بچه هم مثل باباش هم خوب می‌رینه هم ساق می‌شاشه!

ـ آقا! لطفن بپیچ چپ! ته این کوچه‌ست

ـ چه سراسیمه‌ای شهلا؟ دوباره با شهری گپ و گفت کفری کردی؟

ـ بالاخره من که هرگز نفهمیدم تو مادرِ منی یا اون کونی!؟

ـ آقا مرسی! همین جا پیاده می‌شم!

ـ دوباره بِهت زنگ می‌زنم کارِ مهمی باهات دارم الآن دمِ اداره‌م، خدافظ!

ـ چقدر می‌شه؟

ـ ناقابله آبجی، هزارتا!

ـ چقدر هم ناقابله دو خیابون راه، بیا!

لختی این پا و آن پا می‌کند که تاکسی دور شود. همین که به تقاطع رسید و پیچید، همان مسیرِ رفت را سیصد و سی قدمی برگشت و پشتِ دروازه‌ای صورتی ایستاد که فوری زنگش را بزند! زد! محمود که شانه‌های پهنش معتادِ گریه‌های من است و از روزی که با هم خوابیدیم، صورتی می‌پوشد، چشم‌هاش از

درزِ در بیرون آمد و انگار که قصدِ خوردن داشته باشد همه‌ی مرا در خودش جا داد و طوری که هیچ عابری بو نبرد در را آرام باز کرد و تک‌دستی از زمین بَرم داشت و با اشاره‌ی دیگر دست، آن را بسته کرد تا در چشم به هم زدنی روی ملافه‌ی صورتی تختخواب صورتی اتاق صورتی‌اش پیاده‌ام کند.

و کرد!

ـ دیشب پریود شدم

ـ مشکلی نیست تو امکانات فراوون داری، جاده خاکی می‌رم!

ـ ای خاک بر سرت، دیرم شده امروز فقط یک ساعت بِهِم مرخصی دادن

ـ کو تا این‌همه وقت! نیم ساعتش کافیه بقیه مال خودت!

ـ راستی قاسم کو؟ خونه نیس؟

ـ تو که می‌گی پریودی، با یه باند دو تا طیاره دعوت می‌کنی خوش‌کردار؟ قاسم از دیشب رفته خونه‌ی عذرا که با زهرا و فاطی خرابه قاتی پاتی کنه، اگه پایی بی‌خیال اداره شو تا با هم بریم پیش عذرا اینا عزراییل هوا کنیم...

ـ شما دو تا اگه این‌جوری پیش برین یا ما رو اخراج می‌کنن، یا بانک تعطیل می‌شه. البته اگه خونه‌ی عذرا نبود می‌اومدم. فکر می‌کنم این جنده‌خانم با شهری سر و سرّی داره...

ـ ای بابا! تو هم که با این شوهرِ جاکشت نمودی ما رو! سوراخ خالی که نگذاشته توی شهر، تو چرا تنبلی می‌کنی؟ پاشو بیا بریم

ـ نه لازم نیس، آخه کدوم کوسخولی رو دیدی چیزی به این کلفتی رو قسمت کنه تا من دوّمیش باشم؟ فوری بِکَن که هواش خیلی پسه!

ـ تو که می گی پریودی؟

ـ جاده خاکی که آماده‌ست، خودت خواستی دربیارا!

و درآورد!

ـ شورت و جورابت رو هم پِر بده کیری!

و داد

ـ حالا بخواب!

و خوابید

ـ این‌طوری نه! من که ماساژور نیستم بچه کونی! رو بالا!

ـ خوب شد سرکار خانم شکنجه!؟


نشر کالج شعر